Abdul Majid

11.M.
X A
M.P.H.S.
دستور ادب

دستورِ ادب

یعنی

نصاب فارسی برائے امتحان میٹریکولیشن

مرتّبہ

محمد اقبال ایم۔اے۔پی۔ایچ۔ڈی
پروفیسر اورنٹیل کالج لاہور

برائے پنجاب یونیورسٹی



شائع کردہ
پنجاب یونیورسٹی، لاہور
۱۹۴۶

فہرست مضامین

گلستانِ سعدیؒ

حکایت

یکی از ملوکِ خراسان سلطان محمودِ سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال۔ که جملۂ وجودِ او ریخته بود و خاک شده۔ مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه همی گردیدند و نظر می کردند و سائر حکماء از تاویلِ آن خواب عاجز ماندند۔ مگر درویشی که بجای آورد و گفت۔ هنوز چشمش نگران است که ملکش باد گران است

نظم

بس نامور بزیرِ زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند

آں پیر لاشه را که سپردند زیرِ خاک خاکش چناں بخورد کز واستخوان نماند

زنده ست نامِ فرخِ نوشیرواں بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن اے فلاں و غنیمت شمار عمر

زاں پیشتر که بانگ بر آید "فلان نماند"

حکایت

ملک زادۂ را شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود و دیگر برادرانش بلند بالا و خوب رُو۔ باری ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد۔ پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت۔ ای پدر! کوتاه خرد مند به از نادان بلند۔ هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر که "الشاةُ نظیفةٌ والفیلُ جیفةٌ" ❖

قطعه

آں شنیدی که لاغرِ دانا گفت روزی بابلهی فربه

اسپِ تازی اگر ضعیف بود همچناں از طویلۂ خر به

پدر بخندید و ارکانِ دولت بپسندیدند و برادران بجان رنجیدند

A clever dwarf is better than dull headed giant.

ایک کند ذہن دیو سے ہوشیار ٹھگنا اچھا ہے۔

A.M.

A.M.

A.M.

A.M.

قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود - چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند - اوّل کسی که اسپ در میدان جهانید آن پسر بود و می گفت

قطعه

آن نه من باشم که روزِ جنگ بینی پشت من
این منم کاندر میانِ خاک و خون بینی سری
آنکه جنگ آرد بخونِ خویش بازی می کند
روزِ میدان آنکه بگریزد - بخونِ لشکری

این بگفت و بر سپاهِ دشمن زد و تنی چند از مردانِ کاری بینداخت چون پیشِ پدر باز آمد - زمینِ خدمت ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخصِ منت حقیر نمود تا درشتی هنر نه پنداری
اسپِ لاغر میان بکار آید روزِ میدان نه گاوِ پرواری

آورده اند که سپاهِ دشمن بی قیاس بود و اینان اندک - جماعتی آهنگِ گریز کردند - پسر نعرهٔ بزد و گفت - ای مردان! بکوشید - تا جامهٔ زنان نپوشید! سواران را به گفتنِ او تهوّر زیاده گشت و بیک بار حمله کردند - شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند - ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روزش نظر بیش می کرد تا ولی عهدِ خویش گردانید - برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند - خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد - پسر به فراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت - محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند ؛

بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگاهی دادند - برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی داد - پس هر یکی را از اطراف بلاد حصّه معیّن کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند - ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند ؛

قطعه

نیم نانی گر خورد مردِ خدای ، بذلِ درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه ، همچنان در بندِ اقلیمی دگر

حکایت

یکی از ملوکِ عجم را حکایت کنند که دستِ تطاول بمالِ رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز - تا بجائی که خلق از مکائدِ ظلمش بجان آمده بودند و از کربتِ جورش راهِ غربت گرفتند - چون رعیت کم شد و ارتفاعِ ولایت نقصان پذیرفت - خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند ؛

قطعه

هر که فریادرس روزِ مصیبت خواهد ، گو در ایامِ سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود ، لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلسِ او کتابِ شاهنامه همی خواندند در زوالِ مملکتِ ضحاک و عهدِ فریدون - وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و حشم نداشت ملک چگونه برو مقرر شد؟ گفت چنانکه شنیدی - خلقی بتعصب برو گرد آمدند و تقویت کردند - پادشاهی یافت - وزیر گفت - ای ملک! چون گرد آمدنِ خلق موجبِ پادشاهی است - تو مر خلق را چرا پریشان می کنی - مگر سرِ پادشاهی نداری ؛

بیت

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت - موجبِ گرد آمدنِ سپاه و رعیت چیست؟ گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند - و رحمت تا در سایهٔ دولتش ایمن

نشینند - و ترا ازین هر دو یکی نیست ٭

مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند — پای دیوار ملک خویش بکند

پادشاه را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد - روی ازین سخن در هم کشید و بزندانش فرستاد - بسی بر نیامده بود که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند - قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند - تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر ایشان مقرر شد ٭

قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست — دوستدارش روز سختی دشمن زور آور ست
با رعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر ست

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام هرگز دریا ندیده و محنت کشتی نیازموده - گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد - چندانکه ملاطفت کردند - آرام نگرفت - ملک را عیش ازو منغص شده - چاره ندانست - حکیمی دران کشتی بود - ملک را گفت اگر فرمائی من او را به طریقی خاموش گردانم - گفت غایت لطف و کرم باشد - بفرمود - تا غلام را بدریا انداختند - باری چند غوطه بخورد - از آن پس مویش گرفتند و سوی کشتی آوردند - بهر دو دست در سکان کشتی در آویخت - چون ساعتی بر آمد - بگوشه بنشست و قرار گرفت - ملک را پسندیده آمد و گفت - اندرین چه حکمت بود؟ گفت اول محنت غرق شدن نیازموده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست - همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید ٭

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه به نزدیک تو زشت ست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست

بیت

فرق است میان آن که یارش در بر — با آن که دو چشم انتظارش بر در

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغمبر (علیه السلام) معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود بزیارت آمد و نماز گزارد و حاجت خواست ٭

بیت

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند — و آنان که غنی ترند محتاج ترند -

آنگاه روی بمن کرد و گفت - از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملهٔ ایشان توجه خاطر همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم - گفتمش - بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی ٭

نظم

ببازوان توانا و قوت سر دست — خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد - آن کو بر افتادگان نه بخشاید — که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست؟
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده — وگر تو می ندهی داد - روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یک دیگر اند — که در آفرینش ز یک جوهر اند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت :

بیت

ما را بجهان خوش تر ازین یک دم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست ؟

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود. بشنید و گفت :-

بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست - غم ما هم نیست ؟

ملک را خوش آمد - صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بیار ا درویش گفت - دامن از کجا آرم ، که جامه ندارم - ملک را بر ضعفِ حال او رحمت زیادہ گشت - خلعتی بر آں مزید کرد و پیشش فرستاد - درویش آں نقد را باندک روزگاری بخورد و پریشان کرد و باز آمد :

بیت

قرار بر کفِ آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دلِ عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود - حالش بگفتند ملک بهم بر آمد و روی در هم کشید و ازینجا ست که گفته اند اصحابِ فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهاں بر حذر باید بود که غالب همتِ ایشاں بمعظماتِ امور مملکت متعلق باشد و تحملِ ازدحامِ عوام نکنند - گاهی بسلامی بر نجند و وقتی بدشنامی خلعت دهند :

مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه   که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجالِ سخن تا نه بینی زپیش   به بیهوده گفتن مبر قدرِ خویش

ملک گفت - این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت باندک مدت بر انداخت - برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین :

بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش به شب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت - ای خداوند روی زمین ! مصلحت آں می بینم که چنیں کساں را وجه کفاف به تفاریق مجری باید داشت تا در نفقه اسراف نکنند - امّا آنچه فرمودی از زجر و منع - مناسب سیرتِ ارباب همت نیست یکی را به لطف امیدوار گردانیدن و باز به نومیدی خسته خاطر گردانیدن :

بیت

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد   چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

بیت

مرغ جائی پرد که چینه بود   نه بجائے رود که چی نبود

قطعه

کس نه بیند که تشنگانِ حجاز   بلبِ آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین   مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از رفیقان شکایتِ روزگار نامساعد به نزدیک من آورد و گفت - کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقتِ بارِ فاقه نمی آرم - و بارها در دلم می آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صفت که زندگانی کرده آید کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد :

بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتتِ اعدا می اندیشم که به طعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حقِ عیال بر عدمِ مروت حمل کنند و گویند :-

قطعه

ببین آن بی حمیّت را که هرگز نخواهد دید روی نیک بختی
تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبه - چنانکه معلوم است - چیزی دانم - اگر بمعونتِ شما جهتی معیّن شود که موجبِ جمعیّت خاطر باشد - بقیهٔ عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون نتوانم آمد - گفتم - ای برادر! عمل پادشاهان دو طرف دارد - اُمیدِ نان و بیم جان و خلافِ رای خردمندان است بامّیدِ نان در بیم جان افتادن ۞

قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده!
یا به تشویش غصّه راضی شو یا جگر بند پیشِ زاغ بنه!

گفت - این سخن موافق حال من نگفتی و جوابِ سوال من نیاوردی - نشنیدهٔ که گفته اند - هر که خیانت نورزد دستش از حساب نلرزد ۞

بیت

راستی موجبِ رضای خداست کس ندیدم که گم شد از راهِ راست

و حکما گفته اند - چهار کس از چهار کس بجان آیند خراجی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمّاز و روسپی از محتسب و آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است ۞

قطعه

مکن فراخ روی در عمل - اگر خواهی
که وقتِ رفع تو باشد مجالِ دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم - حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان می رفت کسی گفتش چه آفت است که موجبِ چندین مخافت است! گفت شنیده ام که شتران را بسُخرِه می گیرند - گفتند - ای سفیه! شتر را با تو چه مناسبت و ترا با او چه مشابهت؟ گفت خاموش - اگر حسودان بغرض

گویند که این هم شتر بچّه است و گرفتار آیم - کرا غمِ تخلیص من باشد؟ و تا تریاق از عراق آورده شود - مار گزیده مُرده شود - ترا همچنان فضل است و دیانت و تقوی و امانت و لیکن متعنّتان در کمین اند و مدّعیان گوشه نشین - اگر آنچه حُسن سیرت تست - بخلافِ آن تقریر کنند - در معرض خطاب پادشاه اُفتی - در آن حالت کرا مجالِ مقال باشد؟ پس مصلحتِ آن می بینم - که ملکِ قناعت را حراست کنی و ترکِ ریاست گوئی که عاقلان گفته اند ۞

بیت

بدریا در منافع بے شمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید - بهم بر آمد - و رُوی در هم کشید و سخنانِ رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت و قولِ حکما دُرست آمد که گفته اند - دوستان در زِندان بکار آیند که بر سُفره همه دُشمنان دوست نمایند ۞

قطعه

دوست مشمار آن که در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دستِ دوست
در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیّر می شود و نصیحتِ من بغرض می شنود - به نزدیک صاحب دیوان رفتم - بسابقهٔ معرفتی که درمیانِ ما بود - صورتِ حالش بگفتم و اهلیّت و استحقاقِ او را بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند - روزی چند برین بر آمد - لطفِ طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را به پسندیدند - کارش از آن در گذشت - و بمرتبهٔ والا تر از آن متمکّن گشت - همچنین نجم سعادتش در ترقّی بود تا باوجِ وزارت رسید و مقرّبِ حضرت سلطان گشت و مشارٌالیه و معتمد علیه شد - بر سلامتِ حالش شادمانی کردم و گفتم ۞

بیت

ز کارِ بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آبِ چشمهٔ حیوان درونِ تاریکیست

بیت

منشین تُرش تو از گردشِ ایّام - که صبر
گرچه تلخ ست ولیکن برِ شیرین دارد

در آن مدّت مرا با طائفهٔ یاران اتفاقِ سفرِ حجاز افتاد - چون از زیارت مکّه باز آمدم - دو منزلم استقبال کرد - ظاهر حالش را دیدم پریشان و بر هیئت درویشان - گفتم که حال چیست ؟ گفت چنانکه تو گفتی طائفه حسد بردند و به خیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه ! در کشفِ حقیقت آن استقصاء نفرمود و یاران قدیم و دوستانِ صمیم از کلمهٔ حق خاموش گردیدند و صحبت دیرینه فراموش کردند ؛

قطعه

نه بینی که پیشِ خداوندِ جاه — ستایش کنان دست بربر نهند
وگر روزگارش در آرد ز پای — همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواعِ عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملکِ موروثم خاص - گفتم - موعظه قبول نکردی که گفتم - عمل پادشاهان چون سفرِ دریا است سودمند و خطرناک - یا گنج بر گیری یا در تلاطمِ امواج بمیری ؛

بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افگندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریشِ درونش را به نیشِ ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن - بدین بیت اختصار کردم ؛

قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای — چو در گوشت نیامد پندِ مردم
دگر ره گر نداری طاقتِ نیش — مکن انگشت در سوراخِ کژدم

حکایت

آورده اند که نوشیروانِ عادل را در شکارگاهی صیدی کباب می کردند

نمک نبود - غلامی را بروستا فرستاد تا نمک آرد - نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا بی رسمی نشود و دیه خراب نگردد - گفتند ازین قدر چه خلل آید ؟ گفت - بنیادِ ظلم اول در جهان اندک بوده است - هر که آمد بر آن مزید کرد - تا بدین غایت رسید ؛

قطعه

اگر ز باغ رعیّت ملک خورد سیبی — بر آورند غلامانِ او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

بیت

نماند ستمگارِ بد روزگار — بماند برو لعنتِ پائدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند - که سنگی بر سرِ صالحی زد - درویش را مجالِ انتقام نبود - سنگ را با خود همی داشت تا وقتی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه زندانش کرد - درویش بیامد و سنگ بر سرش کوفت - گفتا تو کیستی ؟ و این سنگ بر من چرا زدی ؟ گفت من فلانم - و این سنگ همان ست که در فلان تاریخ بر سرِ من زدی - گفت چندین روزگار کجا بودی ؟ گفت از جاهت اندیشه می کردم - اکنون که در چاهت دیدم فرصت را غنیمت شمردم که زیرکان گفته اند ؛

مثنوی

ناسزائی را چو بینی بختیار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخنِ درّنده تیز — با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد — ساعدِ سیمینِ خود را رنجه کرد
باش تا دستش به بندد روزگار — پس بکامِ دوستان مغزش برآر

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی به طرح - صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت ؛

بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش می رود با ما با خداوند غیب دان نرود
زور مندی مکن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و برو التفات نکرد۔ اَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْاِثْمِ تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرمش نشاند۔ اتفاقاً همان شخص بر وی بگذشت۔ و دیدش که با یاران همی گفت که این آتش از کجا در سرای من افتاد! گفت از دود دل درویشان ؛

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند

این لطیفه بر کاخ کیخسرو نوشته بود :۔

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود و گفت۔ فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد۔ هارون الرشید ارکان دولت را گفت۔ جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره۔ هارون گفت۔ ای پسر! کرم آنست که عفو کنی۔ و اگر نتوانی۔ تو نیزش دشنام ده نه چندانکه انتقام از حد

بگذرد۔ آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم ؛

قطعه

نه مرد است آن به نزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید

مثنوی

یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت "آنی" که دانم۔ عیب من چون من ندانی

حکایت

دو برادر بودند۔ یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی۔ باری آن توانگر درویش را گفت که چرا خدمت نه کنی۔ تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت تو چرا کار نه کنی۔ تا از مذلت خدمت رستگاری یابی؟ که خردمندان گفته اند۔ نان جو خوردن و بر زمین نشستن به از کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن ؛

بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره! بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد۔ گفت۔ بخلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدائی کردی نه بخشم این مملکت را مگر به خسیس ترین بندگان خویش۔ سیاهی داشت۔ نام او خصیب۔ ملک مصر بوی ارزانی داشت۔ آورده اند که عقل و فراستش تا بحدی بود که سالی طائفهٔ از حراث مصر شکایت به نزدیک او آوردند۔ که پنبه کاشته بودیم بر کنار رود نیل۔ باران بی وقت آمد۔ جمله تلف شد۔ گفت

چشم بالیستی کاشتن تا تلف نه شدی. حکیمی بشنید بخندید و گفت

مثنوی

اگر روزی بدانش بر فزودی ز نادان تنگ‌تر روزی نبودی
به نادان آنچنان روزی رساند که دانا اندر آن حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتائید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر به غصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد. چندانکه جست چیزی نیافت. دل تنگ باز گشت. پارسا را از حال او خبر شد. گلیمی که در آن خفته بود برداشت و در رهگذر دزد انداخت تا محروم نرود

قطعه

شنیدم که مردانِ راهِ خدا دلِ دشمنان هم نکردند تنگ!
ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلاف است و جنگ

مودت اهلِ صفا چه در روی و چه در قفا. نه چنانکه در پشت عیب گیرند و در پیشت بمیرند

بیت

در برابر چو گوسفندِ سلیم در قفا همچو گرگِ مردم خوار

بیت

هر که عیبِ دگران پیشِ تو آورد و شمرد
بیگمان عیبِ تو پیشِ دگران خواهد برد

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع بزهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم

بسته و مصحفِ عزیز در کنار گرفته و طائفه گردِ ما خفته. پدر را گفتم ازینان یکی سر بر نمی دارد که دوگانه بگذارد. چنان خوابِ غفلت شان برده که گوئی مرده اند. گفت. ای جانِ پدر! اگر تو نیز بخفتی به که در پوستینِ خلق افتی

قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را که دارد پردهٔ پندار در پیش،
گرت چشمِ خدا بینی به بخشند نه بینی هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت

پارسائی را دیدم که بر کرانهٔ دریا نشسته بود و زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی شد. مدت‌ها در آن رنجوری شکرِ خدای عز و جل گفتی. پرسیدندش که شکر چه می گذاری؟ گفت شکرِ آنکه الحمد لله! بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نه گوئی که در آن دم غمِ جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
که دلِ آزرده شد از من، غمِ آنم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد. گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید. حاکم فرمود که دستش ببرند. صاحبِ گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم. حاکم گفت به شفاعتِ تو حدِ شرع فرو نگذارم. گفت. راست فرمودی ولیکن هر که از مالِ وقف چیزی بدزدد. قطعش لازم نیاید که الوَقفُ لَا یُملَکُ و هرچه در ملکِ درویشان است وقف محتاجان است. حاکم را این سخن استوار آمد. و دست از وی بداشت و ملامتش کرد که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی اِلّا از

خانهٔ چنین یاری! گفت - ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند؟ خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب ❊

بیت

چون فرومانی به سختی - تن به عجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت

یکی از صلحا - بخشایشِ الهی گم شده را در مناهیِ چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد - به یُمن قدم درویشان و صدقِ نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحامد مبدل گشت - دست از هوا و هوس کوتاه کرد - امّا زبانِ طاعنان در حقّ وی دراز که همچنان بر قاعدهٔ اوّل است و زُهد و صلاحش بے معوّل ❊

بیت

به عُذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
و لیک می نتوان از زبانِ مردم رست

طاقتِ جورِ زبان ها نیاورد و شکایت این حال پیشِ پیرِ طریقت برد و گُفت - از جورِ زبانِ مردُم برنج اندرم - شیخ بگریست و گفت شکرِ این نعمت چه گونه گذاری که بهتر از آنی که پندارندت؟

قطعه

چند گوئی که بد اندیش و حسود عیب جویان من مسکینند؟
گه بخون ریختنم بر خیزند گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

امّا حسنِ ظنِّ بزرگان در حقِ من به کمال است و نیک مردیِ من در عینِ نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن ❊

بیت

گر آن ها که می گفتی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود؟ عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بُودم و سحر بر کنارِ بیشه خفته - شوریدهٔ که در آن سفر همراهِ ما بود - نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت - چون روز شد گفتمش این چه حال بود؟ گفت بلبلان را دیدم که بناله در آمده بُودند بر درخت - و کبکان در کوه و غوکان در آب - و بهائم در بیشه - اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته ❊

قطعه

دوش مرغی به صبح می نالید عقل و صبرم ببُرد و طاقت و هوش
یکی از دوستانِ مخلص را مگر آوازِ من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که ترا بانگِ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرطِ آدمیّت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

یکی از ملوکِ عرب مدّت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت - وصیّت کرد که بامدادان نخستین کسی که در شهر در آید - تاج شاهی بر سرِ وی نهند و تفویضِ مملکت بدو کنند - قضا را نخستین کسی که در آمد گدائی بود - که همه عمر لقمه لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته بُود - ارکانِ دولت و اعیانِ حضرت وصیّتِ ملک را بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند - مدّتی ملک راند - بعضی از اُمرای دولت گردن از مطاوعتِ او بپیچیدند و ملوکِ دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و لشکر بهم بر آمدند و برخی از اطرافِ بلاد از تصرّفِ او بدر رفت درویش ازین واقعه پریشان و خسته خاطر همی بود

تا یکی از دوستانِ قدیمش که در حالتِ درویشی قرینِ او بود از سفر باز آمد - به چنان مرتبتی دیدش - گفت - منّت خدائے را عزّ و جلّ که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رہبری - گلت از خار و خارت از پای بدر آمد تا باین پایه رسیدی - اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً

بیت

شگوفه گاه شگفت است و گاه خوشیده
درخت گاه برہنه است و گاه پوشیده

گفت ای یارِ عزیز! تعزیتم کُن - نه جای تہنیت است - آنگه که تو دیدی - غمِ نانی داشتم و امروز تشویشِ جہانی ؞

مثنوی

اگر دنیا نه باشد دردمندیم   دگر باشد بمہرش پای بندیم
بلائی زین جہان آشوب ترنیست   که رنجِ خاطرست ارہست ور نیست

قطعه

مطلب - گر توانگری خواہی   جُز قناعت - که دولتی ست ہنی
گر غنی زر بدامن افشاند   تا نظر در ثوابِ او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار   صبرِ درویش به که بذلِ غنی

فرد

اگر بریان کند بہرام گوری   نه چُون پای ملخ باشد زموری

حکایت

دو امیر زاده بودند در مصر - یکی علم آموختی و دیگری مال اندوختی - این علامۀ عصر شد و آن عزیزِ مصر - پس توانگر بچشمِ حقارت در فقیه نظر کرد و گفت - من به سلطنت رسیدم و تو ہمچنان در مسکنت بماندی ؟ گفت اے برادر! شکر نعمتِ باری تعالیٰ مرا می باید گفتن که میراثِ پیغمبران یافتم - یعنی عِلم و تو میراث فرعون یعنی ملکِ مصر ؞

مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند   نه زنبورم که از نیشم بنالند

چگونه شُکرِ این نعمت گذارم   که زورِ مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را دیدم که در آتشِ فاقه می سوخت و خرقه بر خرقه می دوخت و تسکینِ خاطرِ خود را می گفت ؞

بیت

بنانِ خشک قناعت کنیم و جامۀ دلق
که بارِ محنتِ خود به ز بارِ منّتِ خلق

کسی گفتش - چه نشینی ؟ که فلان درین شہر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم - میان بخدمتِ آزادگان بسته است و بر درِ دلہا نشسته - اگر بر صورتِ حالت چنانکه ہست - وقوف یابد - پاسِ خاطرِ عزیزت را منّت دارد و غنیمت شمارد - گفت خاموش که در گرسنگی مُردن به که حاجت پیشِ کسی بُردن ؞

قطعه

ہم رُقعه دوختن به و الزامِ کنجِ صبر   کز بہرِ جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقّا که با عقوبتِ دوزخ برابر است   رفتن بپائے مردیِ ہمسایه در بہشت

حکایت

دو درویشِ خراسانی در ملازمتِ صحبتِ یکدگر سیاحت کردندی - یکے ضعیف بود که روزه داشتی و بعد از دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی - قضا را بر درِ شہر به تہمتِ جاسوسی گرفتار آمدند و ہر دو را حبس کردند و درِ زندان به گل بر آوردند - بعد از دو ہفته معلوم شد - که بی گناه اند - در بکشادند - قوی را دیبابند مرده و ضعیف جان بسلامت بُرده - درین عجب ماندند - حکیمی گفت اگر بر خلافِ آن بودی تعجب بودی - زیرا که این بسیار خوار بود - طاقتِ بی نوائی نیاورد و به سختی ہلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود بر عادتِ خود صبوری کرد و بسلامت ماند ؞

قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را   چو سختی پیشش آید - سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی   چو تنگی بیند از سختی بمیرد

بیت

تنورِ شکم دم بدم تافتن   مصیبت بود روزِ نا یافتن

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد - کسی گفتش فلان نعمتِ بی قیاس دارد اگر بر حاجتِ تو وقوف یابد - همانا که در قضای آن توقف روا ندارد - گفت من او را نمی دانم - گفت - منت رهبری کنم - دستش گرفت و بمنزل آن شخص در آورد - درویش یکی را دید لب فرو هشته - و ابرو بهم کشیده و تند نشسته، برگشت و سخن نگفت - یکی گفتش چه کردی گفت - عطای او بلقای او بخشیدم ؛

قطعه

مبر حاجت به نزدیک ترش روی   که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی - غمِ دل با کسی گوی   که از رویش به نقد آسوده گردی

حکایت

حاتم طائی را گفتند - از خود بزرگ همت تر در جهان کسی دیده؟ گفت - بلی! روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امرای عرب را طلب نموده - ناگاه بحاجتی بگوشهٔ صحرا رفتم - خارکشی را دیدم - پشتهٔ خار فراهم آورده - گفتم - بمهمانی حاتم چرا نروی؟ که خلقی بر سماطِ او گرد آمده اند گفت -

بیت

هر که نانِ از عملِ خویش خورد
منت حاتم طائی نه برد

من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم ؛

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتگار - شبی در جزیرهٔ کیش مرا به حجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن - که فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعت به هندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان مال را فلان کس ضمین - گاه گفتی که خاطرِ اسکندریه دارم - که هوایش خوش است و باز گفتی - نی دریای مغرب مشوّش است ، سعدیا! سفری دیگر در پیش است - اگر آن کرده شود - بقیت عمر بگوشه به نشینم - گفتم - آن کدام سفر است؟ گفت گوگرد پارسی به چین خواهم برد - که شنیدم قیمتِ عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم برم و دیبای رومی به هند - و پولادِ هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی به یمن و بردِ یمانی به پارس - از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی نشینم - چندانی ازین مالیخولیا فرو گفت که بیش طاقتِ گفتنش نماند - گفت ای سعدی! تو هم سخنی بگوی از آنها که دیدی و شنیدی - گفتم ؛

نظم

آن شنیدستی که وقتی تاجری   در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشمِ تنگِ دنیا دار را   یا قناعت پُر کند یا خاکِ گور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد - پسر را گفت - نباید که با کسی این سخن در میان نهی - گفت ای پدر! فرمان تراست نگویم و لیکن باید که مرا بر فائده این مطلع گردانی - که مصلحت در نهان داشتن چیست - گفت تا مصیبت دو نشود - یکی نقصانِ مایه - دوم شماتت همسایه ؛

بیت

مگو اندوهِ خویش با دشمنان
که لا حول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنونِ فضایل حظّی وافر داشت و طبعی نافذ! چندان که در محافلِ دانشمندان نشستی زبان از گفتن به بستی - باری پدر گفتش ای پسر! تو نیز از آنچه دانی - چرا نگوئی ؟ گفت - ترسم که از آنچه ندانم پُرسند و شرمسار گردم ؟

قطعه

آن شنیدی که صوفیٔ می کوفت زیرِ نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی که بیا - نعل بر ستورم بند

بیت

نگفته ندارد کسی با تو کار ولی چون بگفتی دلیلش بیار

حکایت

تنی چند از نزدیکانِ سلطان محمود حسن میمندی را گفتند - که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت ؟ گفت بر شما هم پوشیده نماند - گفتند آنچه با تو گوید که ظهیر سریرِ سلطنتی و مشیرِ تدبیر مملکت بامثالِ ما گفتن روا ندارد - گفت باعتمادِ آن که داند که با کسی نگویم - پس چرا همی پُرسید ؟

بیت

نه هر سخن که بر آید بگوید اهلِ شناخت
به سرِّ شاه سرِ خویش در نشاید باخت

حکایت

یکی در مسجدِ سنجار بانگِ نماز گفتی بآوازی که مستمعان را ازو نفرت آمدی - و صاحب آن مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نخواستش که دلِ آزرده گردد - گفت - ای جوان مرد! این مسجد را موذنان قدیمند - که هر یکی را پنج دینار مرسوم مقرّر داشته ام - اکنون ترا ده دینار می

دهم تا بجائی دیگر بروی - برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدّتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت - ای خداوند! بر من حیف کردی که از آن بقعه ام بده دینار بیرون کردی - آنجا که اکنون رفته ام بیست دینار می دهند تا جای دیگر روم - قبول نمی کنم - امیر بخندید و گفت - زینهار نستانی که زود باشد که به پنجاه دینار راضی گردند ؟

بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگِ دُرشتِ تو می خراشد دل

تاریخ مُبارک شاهی

ذکر سُلطان قطب الدین ایبک المعزّی

سُلطان قطب الدّین بندهٔ سلطان معزّ الدّین محمد سام بود و در شجاعت و سخاوت نظیرِ خود نداشت - در اوّل حال که او را از ترکستان آوردند در شهر نیشاپور قاضی القضاةِ امام فخر الدین عبد العزیز کوفی که از اولادِ امام اعظم ابو حنیفه کوفی رضی الله عنه بود خرید - در مرافقت فرزندانِ او کلام الله خواند و تیر اندازی آموخت - چنانچه در اندک مدت کامل حال گشت - چون بزرگ شد تجار بحضرتِ غزنین بر دست سلطان مرحوم فروختند - بهمه باب اوصاف حمیده و آثار گزیده داشت - فامّا چندان جمال نداشت و انگشت خنصرش شکسته بود بدان سبب ایبک شل گفتندی - در خدمت مخدوم ملازم مجدّی بود - که عنقریب بنظرِ شفقت و مرحمت مخصوص گشت و روز بروز مرتبه اش تضاعف می پذیرفت - چون هندوستان فتح شد اقطاعِ کهرام برو مفوض گردانید - در شهور ۵۸۹ھ عیسوی (= ۱۱۹۳ء) قلعه میرٹ فتح کرد - در ۵۹۱ھ (= ۱۱۹۵ء) قلعه تهنکر را کشاده در ۵۹۳ھ (= ۱۱۹۷ء) طرف گجرات سواری فرموده رای بهیلم دیو

که باسلطان مرحوم مقابل شده بود - نهب و تاراج کرد و انتقام گذشته
از خصمِ خویش بکشید - الغرض چون سلطان مرحوم وفات یافت - سلطان
غیاث الدین محمود پسرِ برادرِ بزرگِ سلطان مرحوم برای ملک
قطب الدین چتر و دور باش فرستاد و بخطاب سلطانی مشرّف
گردانید - در ۶۰۲ھ (= ۱۲۰۶ء) از دهلی سواری فرمود و در شهر
میمونِ لاهور آمد - روز سه شنبه هژدهم ماه ذی القعده سنه
المذکور در قصر لاهور جلوس فرمود و اُمرا و ملوکِ خویش را انعامهای
فاخره و تشریفاتِ وافر بخشید - و دست سخاوت بحدّی کشاده بود که او
را سلطان قطب الدین "لک" بخش گفتندی - بعد مدّتی میان او و
میان سلطان تاج الدّین یلدز بندهٔ معزّی که بعدِ وفات سلطان مرحوم
بادشاه غزنین شده بود - سبب اقطاعِ لاهور مخالفت پیدا آمد -
از جانبین قصد یک دِگر کردند چون مصاف میان هر دو لشکر راست
شد و بجنگ پیوسته خدای تبارک و تعالی سلطان قطب الدین را ظفر
بخشید - سلطان تاج الدین منهزم شده طرفِ کرمان رفت - حصار
غزنین را سلطان قطب الدین قابض شد - چهار روز در دار الملک
غزنین بر تختِ شاهی نیز نشست - آخر در لهو و طرب مشغول گشت -
بیشتری امرا و ملوکِ معزّی که در غزنین بودند - پوشیده با سلطان
تاج الدّین یار شدند و او را از کرمان استدعا کردند - چون سلطان
تاج الدّین از کرمان در حدّ غزنین رسید و مقدمهٔ لشکرِ او نمودار
شد - سلطان قطب الدین خلقِ شهر را با ایشان موافق دید - سلطان
قطب الدین از راهِ سنگ سوراخ بیرون آمد از آنجا عطف کرده
در شهر لاهور رسید - غزنین باز در قبضِ سلطان تاج الدین یلدز آمد -
همچنان سلطان قطب الدین در میدانِ لاهور گوی بازی می کرد - ناگاه
بتقدیر الله سبحانه و تعالی از اسپ خطا شد - پیش کوههٔ زین بر سینهٔ
مبارک سلطان آمد و برحمتِ حق پیوست - او را همدر آن شهر میمون
لاهور دفن کردند - سلطان مغفور شمس الدین ایلتمش حظیرهٔ او را
بنا کرده است ۞

بیت

گردن گردان شکست این کهنه چرخِ چنبری
تا توانی دل منه بر مهر و ماه و مشتری

وفات سلطان قطب الدین مرحوم در ۶۰۷ھ (= ۱۲۱۰ء) بود -
مدّتِ ملکِ او از اوّل فتح دهلی تا ایّام وفات بیست سال و چند ماه
بود و عهدِ سلطنت با چتر و دور باش و خطابِ پادشاهی مدّت چهار
سال بود - والله اعلم

ذکر سلطان شمس الدّین ایلتمش

ملک ایلتمش بندهٔ سلطان قطب الدّین ایبک المعزّی بود - چون
سلطان قطب الدین وفات یافت امرا و ملوک قطبی آرام شاه پسر سلطان
قطب الدین را بجهتِ آرامِ فتنه بر تختِ پادشاهی اجلاس دادند - ملک ناصر الدین
قباچه داماد سلطان قطب الدین طرفِ سند رفت - و اقطاع ملتان و اُچّه
و بهکّر و سوستان را قابض گشت - سپه سالار علی اسمٰعیل امیر داد
حضرتِ دهلی با امراء دیگر یار شده بملک ایلتمش را که در آن وقت امیر
بداؤن بود - بجهتِ ملک استدعا کرد و مکتوبات بجانب او فرستاد - ملک
التمش با جمعیت خویش از بداؤن بسرعت تمام در حضرتِ دهلی آمد و
قابض شد - آرام شاه از دهلی عطف کرده بیرون رفت - فامّا بعضی از
اطراف برو جمع شدند و بنیادِ مخالفت نهادند - چون نزدیک دهلی
رسیدند - ملک ایلتمش نیز از دهلی بیرون آمد - میانِ ایشان در صحرای
جود مصاف شد - حق سبحانه و تعالی ملک ایلتمش را فتح بخشید - آرام شاه
و امرای قطبی منهزم گشتند - در ۶۰۷ھ (= ۱۲۱۰ء) سلطان شمس الدین
خطابِ خویش کرد در شهور سنه المذکور ملک التمش در قصر دولت خانه
بر تختِ سلطنت جلوس فرمود و اقصای ممالک در ضبط آورد - در شهور
۶۱۲ھ (= ۱۲۱۵ء) طرف لاهور سواری فرمود - سلطان تاجُ الدّین یلدز که
از غزنین بعدِ نقلِ سلطان قطب الدین شهر میمون لاهور را گرفته بود
متقابل شد و میانِ هر دو لشکر محاربه شد - حق سبحانه و تعالی شمس الدین

را نصرت داد۔ سلطان تاج الدین بر دستِ لشکر او اسیر و دستگیر گشت۔
سلطان شمس الدین او را موقوف کرده در خطهٔ بداؤن فرستاد۔ چنانکه
او ہم در آن حبس برحمت حق پیوست۔ حظیرهٔ سلطان تاج الدین انار الله
برہانہ، ہم در خطهٔ بداؤن در کنارهٔ لبِ آب سوتہہ است۔ الغرض بعد
فتح سمت دہلی مراجعت فرمود و در ۶۱۵ھ (= ۱۲۱۸ء) ناصر الدین
قباچہ در حدِ اُچہ یک کرت با سلطان مرحوم مقابل شده بود و منہزم
گشته بار دیگر بتاریخ مذکور در حدّ اُچہ و ملتان مصاف داد و منہزم
شد۔ چوں لشکر تعاقب کرد۔ در لب آب پنجاب در آمد و عبره کردن
نتوانست غرق شد۔ در ۶۱۸ھ (= ۱۲۲۱ء) جلال الدین خوارزم شاه
که سلطان تاج الدین را بیرون کرد غزنین گرفته بود بسبب خروج
چنگیز خان ملعون غزنین را گذاشته باخیل و تبار و حشم و خدم خویش
در حدودِ لاہور در آمد۔ چوں سلطان مرحوم را ازین حال خبر شد
طرف لاہور سواری کرد۔ سلطان جلال الدین عطف کرده از
پیش سلطان مرحوم سمت کوه پایهٔ کشمیر و بکھلی رفت۔ سلطان مرحوم
طرف دار الملک دہلی باز گشت۔ در ۶۲۰ھ (= ۱۲۲۳ء) لشکر خود
را بجانبِ لکھنوتی برد۔ غیاث الدین عوض خلجی را امان داده در
ربقهٔ اطاعتِ خویش در آورد و خطبه و سکّه بنام خویش فرمود و پسرِ
خود را که مہتر بود اقطاع لکھنوتی داد و سلطان ناصر الدین خطاب کرد۔
چتر و دور باش و ہرچه والات پادشاہی بود۔ مفوّض گردانید۔ خود
را بجانب دار الملک دہلی مراجعت فرمود۔ در ۶۲۳ھ (= ۱۲۲۶ء) عزیمت
طرف قلعهٔ رنتھمبور کرد۔ مفسدانِ آن دیار را گوشمال داد۔ در ۶۲۴ھ
(= ۱۲۲۷ء) سمت مندور و اجمیر سواری فرمود و آن دیار را نیز با جملهٔ
سوالک ضبط کرد و ہم در آن سال بدار الملک دہلی مراجعت فرمود۔
در ۶۲۶ھ (= ۱۲۲۹ء) رسولانِ دار الخلافت جامہای مرحمتِ خلیفه خلد الله
خلافته برای سلطان مرحوم آوردند سلطانِ مرحوم چنانچه شرطِ اطاعت
و خدمتگاری باید بجا آورد۔ با فرزندان و ملوک بزرگ بخلعتِ خاص خلیفه
مشرف گشت۔ سلطان مرحوم را از پوشیدنِ خلعتِ خلیفه چندان فرحت

و بہجت روی داد که در تحریر نیاید۔ در شہر قبّہا بستند و طبل شادیانه
کوفتند۔ بعد چند گاهِ رسولانِ دار الخلافت را با عزاز و اکرام روان
کرد و خدمتی بسیار در حضرتِ دار الخلافه فرستاد۔ و ہم درین سال
خبر وفات پسر مہتر که پادشاه لکھنوتی شده بود رسید۔ سلطان مرحوم
بعد بجا آوردنِ شرط عزا لشکرکشی طرف لکھنوتی مصمّم کرد و فتنه
که در لکھنوتی قائم شده بود آن را تسکین داد۔ و ممالک لکھنوتی
را بملک علاؤ الدین جانی مفوّض گردانیده بحضرت دہلی باز گشت۔
در ۶۲۹ھ (= ۱۲۳۲ء) سمتِ گوالیر سواری کرد۔ بعد یازده ماه قلعهٔ
مذکور بعون الله تعالیٰ فتح شد۔ بجہتِ محافظتِ قلعه کوتوالی گذاشت
و خود سوی دار الملک دہلی مراجعت فرمود۔ در شہور ۶۳۱ھ (= ۱۲۳۴ء)
عزیمت طرف ولایت مالوه کرد و مفسدهٔ آن ولایت را مالش داد۔
و بعدهٔ رُخ بسوی اُجین آورد۔ آن را نیز فتح کرد۔ در شہور
۶۳۳ھ (= ۱۲۳۶ء) لشکر بجانب بہیلسان برد۔ در ذاتِ مبارک
زحمتی پیدا آمد۔ سبب آن فی الحال مراجعت فرمود۔ بعد رسیدن
در دہلی روز دو شنبه بتاریخ بیستم ماه شعبان ۶۳۳ھ (= ۱۲۳۶ء)
از دارِ فنا بدارِ بقا رحلت فرمود ؂

بیت

کیست درین دائرهٔ دیر پای — کو لمن الملک زند جز خدای

حق سبحانه و تعالیٰ آن پادشاهِ عادل را غریق رحمت گرداناد۔ و
این پادشاهِ آسمان جاه را تا قیامِ قیامت در امان و سلامت باقی و
پاینده دارد۔ مدّتِ ملک سلطان شمس الدین بیست و شش سال
و چند ماه بود والله اعلم ؂

ذکر سلطان رُکن الدّین فیروز شاه رح

سلطان رُکن الدین فیروز شاه پسر سلطان مرحوم و مغفور
شمس الدین التمش بود۔ چوں سه روز شرطِ عزا بجا آوردند سیوم روز بعدِ
وفات بیست و دوم ماهِ شعبان ۶۳۳ھ (= ۱۲۳۶ء) باتفاقِ امرا و ملوک

وائمه و سادات و بندگانِ شمسی در حضرتِ دهلی بقصرِ دولت خانه جلوس فرمود و درهای خزائن کشاده هرکسی را خلعت و انعام عطا کرد۔ آخر دست در خرج نهاد و اسراف با فراط کردن گرفت۔ بجدّی در عشرت و طَرَب ولهو مشغول شد که کارهای مملکت و امورِ سلطنت مهمل ماند۔ اغلب مصالح ملک و مملکت را شاه ترکان مادرِ سلطان رُکن الدین می کرد چنانچه حرم شمسی را بسبب مخالفت قدیم زیان می رسانید۔ و خوار می داشت و شاهزاده قطب الدین محمد شاهِ پسر سلطان مرحوم که از مادری دیگر بود میل کشانید و آخر کشت۔ بدین سبب بیشتری امراء ملوک حضرت و اطرافِ ممالک از سلطان رُکن الدین متنفّر شدند و مخالفت بنیاد نهادند چنانچه شهزاده ملک غیاث الدین محمود شاه برادرِ سلطان رُکن الدین که امیر اوده بود سر از اطاعت بیرون آورده و خدمتی مال لکهنوتی که در حضرت می آوردند بستید و ملک عزّ الدین سالاری در بداؤن طغیان ورزید۔ و ملک علاؤالدین مقطع لاهور و ملک عزّ الدین کنجان امیر ملتان و ملک سیف الدین کوجی مقطع هانسی یکجا جمع شدند و بنیاد فتنه و بلغاک آغاز نهادند۔ همچنان ملک نظام الملک جنیدی که وزیر سلطان رکن الدین بود خوف در خاطر او شد۔ از دهلی گریخته در بداؤن بر ملک عزّ الدین سالاری پیوست۔ از آنجا یکجا شده با امراء که در لاهور یکجا جمع شده بودند آمده پیوستند۔ سلطان بجهتِ دفعِ فتنهٔ ایشان لشکر کشید۔ چون سلطان در خطهٔ کهرام رسید۔ امرای مذکور مقابل سلطان در حدِّ منصور پور آمده بودند۔ از آنجا چند نفر از ایشان چنانچه تاج الملک و محمد دبیر مشرفِ ممالک و بهاء الملک و کریم الدین زاهد و ضیاء الملک پسرِ نظام الملک وزیر و خواجه رشید و امیر فخر الدین قصد و کشش کرده در شهر دهلی رفتند۔ یکایک اندرون در آمدند با سلطان رضیه دخترِ سلطان شمس الدین مرحوم بیعت کرده شاه ترکان مادرِ سلطان رُکن الدین را موقوف گردانیدند۔ چون سلطان رکن الدین را ازین حال خبر شد طرف شهر دهلی مراجعت فرمود و بکوچ متواتر در کیلو کهرّی رسید امراء و ملوک و بندگان شمسی که برابر او بودند بتمام در شهر دهلی در آمدند و با سلطان رضیّه پیوستند و بیعت کردند

بعده لشکر از شهر بر آمده سلطان رُکن الدین را از کیلوکهرّی زنده گرفتند و بر سلطان رضیّه بردند۔ سلطان رضیّه او را حبس کردن فرمود۔ چنانچه سلطان مرحوم هم در آن حبس برحمتِ حق پیوست ٭

بیت

بسا بادِ نفرین برین کوز پشت
که بسیار ازین گونه پرورد و کشت

و این واقعه در روزِ یک شنبه بتاریخ هژدهم ماه ربیع الاوّل ۶۳۴ھ (۱۲۳۶ء) بود۔ مدت مُلکِ او شش ماه و هشت روز بود والله اعلم ٭

ذکر سلطان رضیّه

سلطان رضیّه دخترِ بزرگ سلطان شمس الدین بود۔ در آن گاه که سلطان مرحوم از مهمّ گوالیر مراجعت کرد۔ این دختر را ولی عهدِ خویش گردانید۔ القصّه در روزِ یک شنبه بتاریخ هژدهم ماه ربیع الاول ۶۳۴ھ (۱۲۳۶ء) سلطان رضیه بدارالملک دهلی در قصر دولت خانه بر تخت سلطنت جلوس فرمود۔ در ماهِ رجب سنة المذکور طائفهٔ قرامطه و ملاحده که از طرف هندوستان جمع شده در حضرتِ دهلی ساکن بودند باغوای ترک که مردی متعلم بود بعدد دو هزار مرد با اسلحه درون مسجد جمعه در روز جمعه فوج فوج از هر دو طرف در آمدند۔ مسلمانان در نماز جمعه مشغول بودند که آن ملحدان دست با سلحه بردند۔ بیشتری مسلمانان شهادت یافتند و بعضی پائمال گشتند۔ ملک نصیر الدین بلارامی و امام ناصری شاعر و امرای دیگر با جمعیت کثیر آمده و مسلمانانی که از خوف بالای مسجد بر آمده بودند ملاحدهٔ مذکور را بزخم سنگ و خشت بکشتند۔ تا این فتنه بخیر انجامید۔ بعد از آن نظام الملک جنیدی و عزّ الدین کنجان و محمد سالاری که از سلطان رُکن الدین عاصی شده بودند۔ بر دروازهٔ شهر جمع گشتند و با سلطان رضیّه مخالفت بنیاد نهادند و ملک نصیر الدین تایسی امیر اوده بمددِ سلطان رضیّه در شهر می آمد۔ امرای مخالف او را استقبال کردند و بعد بدست آوردند و موقوف داشتند۔ آخر چون مخالفت بطول کشید۔ سلطان

رضیّه از شهر بیرون آمد. در کنارهٔ لب آب، چون لشکرگاه ساخت. میان سلطان رضیّه و امرای مخالف کرّات محاربه و مقاتله می رفت. فامّا جنگ قائم ماند. بعده بهزار حیله ائمّه و مشائخ شهر درمیان آمده اصلاح دهانیدند. محمد سالاری و کبجان پوشیده با سلطان یار شدند. شبی بر درِ سراپردهٔ خاص جمع گشتند. تا ملک جانی و ملک کوجی و نظام الملک را بدست آرند. ایشان ازین حال واقف گشتند. طاقت ماندن نداشتند فرار نمودند و متفرق شدند. سلطان را از کارِ ایشان معلوم شد. لشکر دنبال ایشان فرستاد. ملک کوجی اسیر و دستگیر گشت و ملک جانی در حدود پایل شهادت یافت و ملک نظام الدین در کوهِ بردار در آمد و لشکرِ سلطان باز گشت. چون کارِ دولت سلطان رضیّه منتظم شد. کارداران دیگر نصب کردن فرمود و ملک قطب الدین حسن را برای فرو نشاندن فتنه که بعد سلطان شمس الدین مرحوم در رنتهمبور ظاهر شده بود نامزد کرد. و ملک جمال الدین یاقوت حبشی را عهدهٔ امیر آخوری داد و بحضرت خود مقرّب گردانید. چنانچه امرا و ملوکِ دیگر را غیرت آمد و چنان اتفاق افتاد که سلطان رضیّه کلاه و قبا پوشیده لباس مردان کند. آخر همچنان کرد و از لباسِ ستر بیرون آمد و چون سوار شدی. بالای پیل سوار می شد. درین اثنا خبرِ طغیان ملک عزّ الدّین کبجان امیر لاهور رسید. سلطان لشکر در آن سمت برد و او را بشکست و آخر بصلح انجامید. تاریخ نوزدهم ماه شعبان ۶۳۷ھ (۱۲۳۹ء) سلطان مراجعت کرد و در حضرت دارالملک آمد. بعد ازان ملک التونیه مقطع تبرهنده بغی ورزیده. بتاریخ نهم ماه رمضان سنته المذکور لشکر بدان جانب بیرون آورد. بعضی اُمرا و ملوک و بندگان شمسی با او یار شدند و خروج کرده جمال یاقوت حبشی را بکشتند ؛

بیت

عنان تافت دولت ز پیرامنش چو داغِ سیه دید بر دامنش

و سلطان رضیّه را گرفته در قلعهٔ تبرهنده محبوس کردند و مکتوب بجانب اُمرا که در شهر دهلی شهر دار بودند فرستادند بدین مضمون که شهزاده معزّ الدّین پسر سلطان شمس الدین مرحوم را بر تختِ سلطنت اجلاس دهند و خود بسرعت مراجعت کردند ؛

بیت

سری را که گردون بدارد بلند همش باز در گردن آرد کمند

مدّتِ ملک سلطان رضیّه در دارالملک دهلی سه سال و پنج ماه و بیست و یک روز بود والله اعلم بالصواب ؛

ذکر سلطان معزّ الدّین

سلطان معزّ الدین پسر خُرد سلطان شمس الدّین بود. چوُن سلطان رضیّه در قلعهٔ تبرهنده محبوس شُد. روز دوشنبه بتاریخ بیست و هشتم ماه مبارک رمضان ۶۳۷ھ (۱۲۳۹ء) سلطان معزّ الدّین را امرا و ملوک شهر دار بر تخت سلطنت در قصر دولت خانهٔ خاص اجلاس دادند و امرا و ملوک که برابر سلطان رضیّه بودند روز یکشنبه سیزدهم ماه شوال سنته المذکور در شهر رسیدند و بر سلطنت سلطان معزّ الدین بیعت کردند. بشرط آنکه اختیار الدین اتیگین نائب باشد. چون ملک اختیار الدین وزیر شد بموافقت ملک مهذب الدین نظام الملک جمله امور ممالک را در تصرف خویش آورد و خواهرِ سلطان معزّ الدین را که از حکم پسر قاضی نصیر الدین خلع شده بود در حبالهٔ خویش در آورد. و نوبت سه گانه و یک زنجیر پیل بر درِ خود مستقیم کرده. چون نفاذِ امر و رونقِ کار روی بدو آورد. سلطان معزّ الدین را بغایت گران نمود. روز دوشنبه هشتم ماهِ محرم ۶۳۸ھ (۱۲۴۰ء) در قصرِ سپید بحکمِ فرمان دو تُرک بچّه خود را مست ساخته ملک اتیگین را بزخمِ کارد شهید کردند. نظام الملک را دو زخم بر پهلو زدند. چون عمر وی باقی بود از پیش ایشان گریخت و سلامت ماند. کار وزارت چنانچه پیش ازین می

کرد همچنان کردن گرفت - و در ماهِ صفر سنهٔ المذکور بملک التونیه سلطان
رضیّه را در نکاح آورد و بقصدِ دهلی لشکر کشید - محمد سالاری و ملک
قراقش از حضرت عطف کرده بر ایشان پیوستند - سلطان معزّالدین
بدفعِ ایشان لشکر از دهلی بیرون آورد - در حوالیِ شهر مصاف شد
سلطان رضیّه و ملک التونیه منهزم گشتند - چون بکنارِ کیتهل رسیدند
بر دست اهالی آن شهر اسیر شدند - ایشان را بسته در حضرت فرستادند
بتاریخ بیست و پنجم ماه ربیع الاوّل هر دو را شهید کردند - بدر الدین
سنقر امیر حاجب شده بود - فاما نظام الملک را بجا نمی آورد - و
فوقیت می ورزید - بسبب این معنی نظام الملک با او عداوت داشت -
چون بدر الدّین را روشن گشت - هراسان می بود - بدین سبب
خواست که فتنه انگیزد - روز دو شنبه هفدهم ماه صفر ۶۳۹ھ
(= ۱۲۴۱ء) در وثاق صدر الملک نبیسهٔ علی موسیٰ که مشرفِ ممالک
بود بدر الدّین سنقر جماعتِ اکابر و صدور را جمع کرد تا برای
انقلاب کارِ سلطنت تدبیری کنند - و صدر الملک را بطلب نظام
الملک فرستادند - چون نظام الملک را از آمدن او خبر شد شخصی از
معتمدانِ سلطان نزدیک نظام الملک بود او را در مقامی که مقالاتِ
ایشان استماع کند مخفی داشت و صدر الملک را طلبید - تا تدبیرِ
انقلاب ملک و دست آوردنِ مخالفان و کسانی که درین قضیه اجماع
کرده بودند بتمام باز نمود - نظام الملک او را جواب داده باز گردانیده
و آن معتمد بر سلطان فرستاد تا هرچه از صدر الملک شنیده است
بحضرت باز نماید و از زبانِ او عرضه داشت که خداوندِ عالم سواری فرماید
تا بر سرِ آن جماعت رود از اقبال پادشاه منهزم و متفرق خواهند
شد - چون این معتمد بحضرتِ سلطان باز نمود همچنان سواری کردند
بدر الدّین سنقر را خبر شد - بحضرت سلطان پیوست - سلطان او را هم
در آن ساعت اقطاع بداؤن داده روان کرد و دیگر اُمرا که با او
یار بودند - خائف شدند و در اطراف رفتند - بعد از چهار ماه
بدر الدین از بداؤن باز آمد - چون مزاج پادشاه با او متغیّر بود او

را و صدر الملک موسیٰ را محبوس کرد و ایشان هم در آن حبس برحمتِ
حق پیوستند - نظام الملک نیز بسبب آنکه زخمِ کارد خورده خداع
در خاطر داشت - می خواست بنوعی امراء و ملوک را از سلطان بگرداند
سلطان را بر ایشان بدگمان می کرد - چنانچه بعد از چند گاه لشکر
مغل در لاهور رسیده مدّتی جنگ کرده - مقطع لاهور ملک قراقش بود -
بدانکه او مرد دلاور و مبارز بود - امّا خلق لاهور چنانچه شرط موافقت
بود بجا نیاوردند - در جنگ و پاس تقصیر کردند - چون مزاج خلق ملک
قراقش را روشن گشت - شباشب با حشمِ خود از شهر بیرون آمده در
سمتِ دهلی روان شد - کفّار مغل او را تعاقب کردند اما حق تعالی از
میانِ ایشان بسلامت بیرون آورد - چون در لاهور فرمان ده نماند
روز دو شنبه شانزدهم ماه جمادی الآخر ۶۳۹ھ (= ۱۲۴۱ء) کفّار مغل
بر ایشان دست یافتند - و مسلمانان را شهید کردند - و اتباع ایشان
را اسیر گردانیدند - چون خبر های بد بسلطان معزّ الدّین رسید
امرا و ملوک و کافهٔ معارف دیگر را در قصرِ دولت خانه بیعت
تازه داد - و بجهتِ دفع فسادِ مغل ملک قطب الدین حسن و نظام
الملک را با لشکر انبوه نامزد کرد - چون بلبِ آب بیاه رسید
نظام الملک بر طریق خفیه عرضه داشتی بحضرت ارسال کرد که این
امرا و ملوک هرگز اطاعت نخواهند کرد - مصلحت آنست که مثالی
از حضرت اصدار یابد تا من و ملک قطب الدّین ایشان را بطریقی
که توانم دفع گردانیم - چون این عرضه داشت بحضرت سلطان رسید
از راهِ غفلت و عجلت فرمان داد - تا بر وفق عرضه داشت او مثالی
بنویسند و بروی بفرستند - چون مثال بر ایشان رسید نظام الملک
عینِ آن مثال بامرا و ملوک نمود - که سلطان در بابِ شما این
چنین مثال داده است - ایشان بیک اتفاق از سلطان بگشتند -
و با نظام الملک باخراج و انقلاب مملکت بیعت کردند - چون خبر
مخالفت ایشان بسلطان رسید - سیّد قطب الدین شیخ الاسلام
را [illegible] بجهتِ تسکین بر ایشان فرستاد - چون او آنجا رسید

در اغوای ایشان بیشتر مخالفت نیز نمود و باز گشت. عقب او نظام الملک و ملک قطب الدین در حضرت رسیدند و جنگ بنیاد نهادند. سلطان حصاری شده. هر چند اکابر و صدور دهلی در اصلاح آن کوشیدند ممکن نشد. از نوزدهم ماه شعبان تا آخر ذی القعده قریب چهار ماهِ جنگ قائم ماند و از طرفین خلق هلاک شد و حوالئ شهر تمام خراب گشت. سببِ تطویل آن فتنه این بود که فخر الدّین مبارک شاهی مهتر فراشان که مقرّب سلطان بود بصلح رضا نمی داد. تا شب شنبه هشتم ماه ذی القعده ۶۳۹ھ (۱۲۴۱ء) نظام الملک با لشکر در حصار در آمده و مبارک شاهی را که مادهٔ فساد و مایهٔ فتنه بود. بکشت وسلطان را بگرفت و محبوس کرد. چنانچه هم در آن حبس برحمتِ حق تعالی پیوست ؞

بیت

سرای کهنهٔ گیتی که خانهٔ دو در است
درو اساس اقامت مکن که بر گذر است

مدّت ملکِ او دو سال و یک ماه و پانزده روز بود.
واللّٰه اعلم ؞

~~~~~~~~

اِنتخاب از رُوزنامهٔ کاوَه

(۱)

کوهِ نور - دریای نور

امروز تقریباً همه کس می داند که مقصود از دو کلمهٔ فوق کوه و دریا و چشمهٔ نوری نیست - و دو کلمهٔ مذکور اسم دو قطعه الماس مشهور است که اوّلی از آنها امروز در خزینهٔ انگلیس و دوّمی در خزینهٔ ایران است - این دو قطعه الماس هم از جملهٔ چند قطعه الماس مشهور دُنیا هستند و مخصوصاً کوهِ نور باندازهٔ در دُنیا و مخصوصاً در اروپا مشهور است که حتّی کارخانها محصولاتِ خود را بدان اسم می نامند و مثلاً سیگار های کوه نور و کبریت های کوه نور و چیز های دیگر شبیه باین ها که دارای این اسم با ابّهت هستند خیلی رائج و زیاد می باشد - در این جا ما پیش از آنکه به ذکرِ این دو گوهر مشهور پُر بها بپردازیم - مقدّمهٔ مختصری در خصوصِ خودِ الماس و قطعاتِ الماس مشهور دیگر خواهیم گفت ؞

معلوم است که این سنگِ معدنی قیمتی شفاف و درخشنده که از هر جسم معدنی موجود دیگری محکم تر و صاف تر و درخشنده تر و بالألؤتر است و در هیچ ترکیبی حل نمی شود. و همه اجسامِ دیگر را می تواند ببرد و هیچ جسمی نمی تواند او را ببرّد از جنس همان زغال کم بها و زُود سیاهی است که یک حرفهٔ آتش بخاک و خاکستر مبدّلش می کند و وامتی از آن باررهی نمی ارزد. الماس از قدیم الایّام معروف و مشهور بود چنانکه در توریت مکرّراً ذکر آن آمده و مثلاً استحکام و استواری قوم یهود را در کتاب مذکور تشبیه بالماس کرده اند - یونانی و روم ها الماس را "آداماس" می گفتند و کلمهٔ الماس کنونی هم که عرب ها الف و لامش را الف و لام تعریف تصوّر نموده
~~~~~~~~

و اصل کلمه را "ماس" دانسته اند از همان کلمهٔ یونانی "آداماس" مشتق شده و خود این کلمه هم در زبان یونانی بمعنی "رام نشدنی" و غیر قابلِ تسخیر است و اشاره بهمان محکمی و سفتی فوق العادهٔ این سنگ می باشد - پلینیوس قدیمی رومی که قریب ۵۵۰ سال قبل از هجرت می زیسته و کتابی در ۳۷ جلد در علوم طبیعی نوشته در همان زمان در خصوص الماس می نویسد که الماس پُر بهاترین چیز هائی است که انسان می شناسد و برای ظاهر نمودن مهر و محبّت و دشمنی دارای خواص مخصوصه است و آتش و آهن را که سخت ترین چیزهای دنیا هستند در الماس اثر و نفوذی نیست و فقط خون بُز نرمی تواند آن را بشکند و سنگ بر ها آن را در خون گرم خرد کرده و با آن در روی هر جسم که از آن سخت تر هم نباشد نقوش و تصاویر رسم می کنند و علاوه بر آن الماس خاصیت تریاق دارد و از جنون هم جلوگیری می نماید و هکذا ؛

الماس فقط پس از آنکه سلاطین غزنوی به هندوستان دست یافتند کم کم در ممالک غربی و فرنگستان رو بتزاید نهاد و الّا قبل از آن خیلی نادر بود - چونکه در آن تاریخ تنها معادنِ عمدهٔ الماس در هندوستان بود و معادن دیگر که در خاکِ برزیل (در امریکای جنوبی) و در ممالک افریقهٔ جنوبی و در جزائر اقیانوسیه امروز معروف هستند - هنوز کشف نشده بود و تا ۱۱۴۱ه هجری که معادن الماس برزیل مکشوف گردید کلیهٔ الماس دنیا از هندوستان می آمد ؛

از الماس های مشهور در عالم سه قطعه است که دانستنِ تاریخ آنها برای ما لازم تر است (۱) دریای نور (۲) اور لُف (۳) کوه نور - دریای نور که در فرنگستان به "مغول بزرگ" معروف است و امروز در خزینهٔ ایران است در قرن دهم پیدا شده و از حیثِ شکل شبیه است به نیمهٔ یک سیبی و ۲۸۰ قیراط وزن دارد و معروف است که قبل از تراش ۷۸۰ قیراط وزن آن بوده - این الماس بد بختانه چندان خوش آب و خوش تراش نیست و در ۱۱۵۱ه که نادر شاه

افشار قشون به هندوستان کشید و محمد شاه گورگانی را شکست داد - بدست وی افتاد - یعنی پس از آنکه قشون محمد شاه در کرنال در ۲۵ فرسخی شمال دهلی روز سه شنبه پانزدهم ذی القعده سال مزبور از قشونِ نادر شکست خورد و نادر در روز جمعه نهم ذی الحجه وارد دهلی شد و دوباره سلطنت هندوستان را به محمد شاه ارزانی داشت - محمد شاه بنا بر قول میرزا مهدی منشی نادر شاه و مورّخ عهد وی "تمامی جواهر و خزائن و اثاثهٔ پادشاهی و ذخائر سلاطین سلف را که در دست گاه سلطنت موجود بود مفصل بمعرض عرض در آورده و برسم نیاز نثار و ایثار کرد - هر چند که همّتِ کان خاصیّت بحر نوال خدیو بی همال (یعنی نادر) نظرِ اعتنا بر آن کنوز و خزائن که جمیع مخازن سلاطینِ روی زمین با عشری از اعشارِ آن برابری نمی کرد نیفگنده دامانِ نیاز منادی از آنها در چیدند اما بنا بر مبالغه پادشاه والا جاه آئینهٔ این مسئولِ نقش پذیر قبول گشته معتمدانِ امین به ضبط خزائن و بیوتات تعیین فرمودند" مورّخین قیمت اموال و جواهر مزبور را باقلّ تخمین معادل سی صد کرور تومان پول حالیه نوشته اند و از جمله جواهر مزبور همین (دریای نور) و (کوه نور) و (اور لف) بوده است ؛

"دریای نور" پس از نادر ظاهراً در تصرف پسرزادهٔ وی شاه رُخ در آمد و بالآخره بدست پادشاهانِ قاجار افتاد و ناصر الدین شاه مخصوصاً علاقهٔ مخصوصی به آن گوهر گرانبها داشت و گاهی آن را بجیقهٔ خود و زمانی به بندِ ساعت و گاهی بسینهٔ خود می زد و حتی "تولیت دریای نور" را منصب مخصوصی قرار داده بود و آن امرا با اعیان و اشخاص بزرگ مملکت محوّل می داشت چنانکه مثلاً در ضمن وقائع ۱۲۹۶ه در منتظم ناصری می بینیم که تولیت دریای نور در آن سال مفوّض بحاجی محمد رحیم خان خازن الملک شده بود - بعد ها سنگ مزبور داخل در موزهٔ دولتی گردید و همانجا بود تا وقتیکه در ۱۳۲۶ه محمد علی میرزا ملتجی بسفارت روس گردید و سنگ مزبور را در ضمن جواهر دیگر سلطنتی با خود به آنجا بُرد و ادّعا داشت که جواهر زکور

ملک شخصی او ست و کم مانده بود که این یکتا گوهر بزرگِ ایران و یادگار عهد جهانگیری نادری نیز بروسیه برود. لکن همت ملیون ایران آن را نجات داد. دریای نور از حیث قیمت گویا چندان گران بها نباشد و ظاهراً بیش از ۱۲۰۰۰ لیرهٔ انگلیسی یا بمظنهٔ قدیم پول شصت هزار تومان قیمت نداشته باشد ۞

قطعهٔ الماسی که اکنون موسوم است به (اورلف) و در فرازِ تاج قیصر های روس است (یا بود!) هم از جملهٔ جواهری است که نادر شاه از هندوستان آورد. این الماس که شکلاً شبیه است به (دریای نور) و دارای آب بسیار اعلائی است ولی تراشش چندان خوب نیست. (اورلف) پس از قتلِ نادر شاه (۱۱۶۰) بیک نفر ارمنی فروخته شد و او هم در سال (۱۱۸۶) در مقابل ۴۵۰۰۰۰ منات نقره و یک فرمان اعیانی با امپرا طریس روس کاترین دوم (خورشید کلاه) فروخت ۞

ولی مشهور ترین الماس هائی که در دست است (کوهِ نور) است. که در حقیقت پادشاهِ الماس ها است و اگرچه جثتاً بزرگترین آنها نیست ولی از حیث آب و تراش بیمانند است و مخصوصاً تاریخ آن بمناسبتِ قدیمی بودن بسیار دل کش و شنیدنی است. چنانکه اهالی هند ادعا دارند که ۵۰۰۰ سال پیش ازین کارنا پسرِ خدای آفتاب پهلوان مشهور هند که مانند رستم در آن سرزمین افسانها در خصوصِ اعمالِ او هست و داستانِ مشهور (مهابهارت) راجع باوست در جنگ های خود (کوهِ نور) را با خود همراه داشته است ۞

(کوهِ نور) در یک قرن قبل از میلاد مسیح ظاهراً در تملک راجهٔ اُجین (از ممالک هند) بوده ولی اطلاعات صحیح و تاریخی راجع باین الماس در قرن هشتم ببعد شروع می شود و بطور یقین می دانیم که (کوه نور) در آن زمان در تملکِ پادشاهانِ مالوه از ممالک شمال غربی هندوستان بوده است. ولی پس از آن که مسلمانان بر این قطعه از هندوستان هم دست یافتند پادشاهِ مالوه نیز در سنه ۷۰۹ مغلوب گردیده و (کوه نور) بدست سلطان علاؤ الدین خلجی (متوفی سنه ۷۱۶) داماد و برادر زاده جلال الدین فیروز شاه از امرای دهلی افتاد. ولی پس از آنکه همایون پسرِ بابر؟ از سلاطین مشهور هند (۹۱۳-۹۶۳) بر مملکتِ مذکور دست

یافت (کوه نور) نیز بدستِ او افتاد و به پدرِ خود موسسِ سلسله سلاطین بابریه هدیه نمود و بابر که قیمت (کوهِ نور) را با نصف عایدات روزانهٔ تمام دنیا معادل می دانست آن را باز به پسرِ خود پس داد و سنگ مزبور مدت ها در تملک پادشاهانِ بابریه بود و مخصوصاً اورنگ زیب و شاهجهان قدر و قیمت آن را بسیار داشتند. ولی بعد ها که نادر شاه افشار به هندوستان لشکر کشید. چنانکه شرح آن در فوق گذشت و محمد شاه مغلوب شد و مجبور گردید خزینهٔ خود را تسلیم نادر کند. (کوه نور) را در دستارِ خود مخفی نمود و نمی خواست به نادر بدهد ولی کنیزی از کنیزان حرم وی نادر را از این مسئله مستحضر نمود و نادر در موقع جشنی که محمد شاه هم در آن جا حضور داشت به عنوانِ یگانگی و برادری اظهار داشت که میخواهد کلاهش را با کلاهِ محمد شاه عوض نماید و کلاهِ خود را برداشت و بر سرِ محمد شاه نهاده و دستار او را که (کوهِ نور) در گوشهٔ از آن پنهان بود بر سر خود نهاد و معروف است که محمد شاه در آن موقع چنان آرامی و وقاری نشان داد که امر به نادر شاه مشتبه گردید و خیال کرد که الماس مذکور در دستار نیست ولی همین که تنها شد در مقام تجسس بر آمد و چشمش بر آن الماس افتاد از شادی فریاد کشید "کوه نور" و همین لفظ اسم آن سنگ گردید ۞

پس از قتل نادر سنه ۱۱۶۰ کوه نور به پسر زاده اش شاهرخ رسید (۱۱۶۲) ولی همین که شاه رخ هم بدست امرای سرکشِ خود مقتول گردید و ملک او بدست احمد خان ابدالی دکه افغانستان را پس از در گذشتنِ نادر فتح نموده و اولین پادشاهانی شد که بعد ها در افغانستان مستقلاً سلطنت نمودند، افتاد (کوه نور) نیز در تصرف او در آمد و در خانوادهٔ او بود. تا وقتیکه پسر زادهٔ او شاه شجاع معروف بدست دوست محمد خان از کابل فراری شد و (کوه نور) را هم بهر ترتیبی بود با خود همراه برد. و حتی بعد ها هم که وی را کور کرده و در ۱۲۲۷ھ به کشمیر و لاهور تبعیدش نمودند. باز (کوه نور) را با خود همراه داشت و چون از تمام حشمت و تمول خود چیزی جز آن سنگِ

گران بها برای او باقی نمانده بود او را بسیار عزیز می داشت، شاه شجاع اگرچه در آن موقعه به عنوان میهمان در خاک هندوستان می زیست. ولی در حقیقت محبوس رنجیت سنگه پادشاه سیخ ها بود (۱۱۹۴ - ۱۲۵۵) که در پنجاب و آن حدود سلطنت می نمود. مشارٌ الیه برای دست آوردن (کوه نور) خیلی به شاه شجاع و زن او سخت گرفت و آخر الامر عیالِ شاه شجاع با او شرط نمود که اگر وی شوهرش را خلاصی بخشد. او نیز (کوه نور) را بادُ خواهد داد. ولی تا وقتیکه وی شاه شجاع را رها نمود زنِ شاه شجاع اظهار داشت که سنگ را در نزدِ تاجری در قندهار گرو گذاشته اند تا بالآخر در مقابل تهدیدات سخت رنجیت سنگه شاه شجاع وعده نمود. که در روز معیّنی (کوه نور) را تسلیم نماید و عاقبت در غرّه جمادی الآخره ۱۲۲۸ شاه شجاع کور از راهِ جبر سنگ مزبور را تسلیم رنجیت سنگه نمود. وی هم آن را در طلا نشانده و در مواقع مهم خود را بدان مزیّن می نمود. در وقتی که وی در بسترِ ناخوشی بود و معلوم بود که دیگر ساعت مرگش نزدیک است برهمن ها از او درخواست نمودند که سنگِ مزبور را وقف نماید تا بتمایل بُت موسوم به جگنات نصب نمایند و اشاره وی راکه مشعر بر انکار بود بر عکس تعبیر نموده و در صددِ گرفتن سنگ بر آمدند. ولی خزینه دارِ رنجیت سنگه سخت تعرّض نمود و دادنِ سنگ را با امتناع نمود و سنگ به اولادِ پاشاه مذکور رسید و در آن خانواده بود تا وقتی که آخرین جانشینانِ وی موسوم به دلیپ سنگه در سنهٔ ۱۲۶۳ مقهور انگلیس ها و کمپانی هند شرقی گردیده و خزانه وی بدست انگلیس ها افتاد که (کوه نور) نیز از آن جمله بود. لورد دالهوزی حاکمِ کلِّ هندوستان پس از آنکه در ۲۲ ربیع الثانی ۱۲۶۴ رسماً انقراض سلطنت پنجاب را اخطار نمود. صاحب منصب انگلیسی را مامور کرد که (کوه نور) را برای هدیه نمودن به ملکه انگلستان و کتوریا بلندن ببرند و الماس مزبور در ۲۲ رجب ۱۲۶۶ (۳ - جون - سال ۱۸۵۰ عیسوی میلادی) بملکه تقدیم شد. چنانکه هنوز هم در خانواده سلطنتی انگلستان است ❊

کوه نور در ابتدا که هنوز بتراش نرسیده بود ۳/۸ ۱۹۳ قیراط وزن داشت. ولی شاه شجاع اوّلین بار آن را بدست یک سنگ تراش ونیزی موسوم به بورگیو بتراش رساند. ولی از کارِ این سنگ تراش بانارازهٔ ملول و غضب ناک گردید که علاوه بر آنکه مزد وی را نداد هزار روپیه هم از وی به عنوانِ جریمه گرفت. بعدها ملکهٔ انگلستان دو باره آن را به شکلِ کنونی در آورد که فقط ۱/۱۶ ۱۰۶ قیراط وزن دارد ❊

سیّد محمّد علی جمال زاده

---

(۲)

سیّد احمد خان

یکی از مشاهیر سزاوارِ اشتهارِ مشرق زمین که هرچه زمان بگذرد آوازهٔ شهرت و عظمتِ وی بیشتر در پیش هموطنانش بلند خواهد شد. سیّد احمد خان موسّس اصلاح اساسی و مربّی عظیم هندی است. مشارٌ الیه شاید بزرگترین شخص مسلمانان هندوستان است. این مرد بزرگ در ذی الحجه ۱۲۳۱ھ در دهلی متولّد شده و پسر سیّد محمّد متقی خان بود. اجداد او از عربستان بهرات آمده و در زمانِ سلطنت اکبر شاه از آن جا به هندوستان رفته بودند. در ۱۹ سالگی سید احمد خان از پدر یتیم شد. و یک سال بعد در خدمتِ دولت هند داخل شد. ماموریتِ اوّل او شغل منشی در ادارهٔ محاکمِ جنایاتِ دهلی بود. در سنه ۱۲۵۷ بدرجهٔ منصف (یعنی معاون قاضی) در فتح پور سیکری از نواحی آگره ترقی یافت. و چند سال بعد کتابی در خصوصِ آثارِ قدیمهٔ دهلی موسوم به (آثار الصنادید) تالیف کرد و بواسطهٔ این کتاب مقام علمی او اشتهار یافت. و انجمن آسیائی پادشاهی هند وی را بعضویتِ خود انتخاب نمود. در شورشِ بزرگ هند در سنه ۱۲۷۳ سید احمد خان در بجنور معاونِ قاضی بود. و وی طرف دار شورش مزبور نبود زیرا که هندوستان را بدونِ آنکه بعلم مسلّح شود و تعلیم و تربیت کاملاً انتشار یابد مستعدِ نجات و استقلال و خاص از دست انگلیس

نمی دید و معتقد آن بود که آن شورش بجای نفع ضرر خواهد داشت - به پیشروانِ شورش نصائح داد - ولی مؤثّر نه شد و باعث تغیّر خاطر آنها شده وی را تهدید کردند - باوجود این او جان خیلی از اروپائیان را نجات داد و آنها را سالماً به میروت (میرٹھ) فرستاد بعد از خاتمهٔ شورش دولت انگلیس وی را مکافات نمود و یک مستمرّی ماهانه بمبلغ ۲۰۰ روپیه که بطور ارث در خانوادهٔ او بر قرار می شد در حق وی مقرّر داشته و نشان ستارهٔ هند را باو دادند - چندی بعد وی کتابی بزبانِ اُردو در شرح علل و اسباب شورش هند نوشت که بزبان انگلیسی نیز ترجمه شد - در این کتاب مشارٌ الیه اعمال انگلیس را در هندوستان تنقید کرده و جهاتی را که باعث شورش هندیان شد بیان کرد و به این وسیله وطن پرستی حقیقی وی که باکمال بی اعتنائی به نشانها و مستمرّی های انگلیس از حقوقِ وطن خود دفاع کرد بر همه ثابت شد - لکن مشارٌ الیه در این کتاب خطای هندیان را نیز در شورش بیان نمود و از همه بیشتر اساس استدلالِ خود را بر روی جهلِ عمومی ملّت و عدم انتشارِ تعلیم بقدرِ کفایت در بین آنها گذاشته با فصاحتِ لازم بیان کرده که واجب تر از هر چیز و آنچه هندوستان پیش از هر کاری بدان محتاج است انتشارِ تعلیم عمومی است و از همین جهت مشارٌ الیه با خود عهد کرد که تمام عمر و قوای خود را منحصراً وقفِ این خدمت ملّی نماید و از آن وقت به این طرف باوجود خدمت رسمی او در ادارتِ دولتی تمام همّ خود را در راه نشر تعلیم درمیان ابنای وطن خود صرف نمود - در سنِ ۵۲ سالگی سیّد احمد خان سفری به انگلستان نمود و دو پسر خود را با خود بُرد که آنها را بگذارد تحصیلاتِ اروپائی بکنند - و بواسطهٔ تعلقِ خاطر شدیدی که بتربیت و تعلیم هم میهنان و هم وطنان خود پیدا نمود در عودتِ از اروپا یک مدرسهٔ عالی در غازی پور تاسیس کرد ؞

سفرِ اروپا در وجودِ مستعدِ سیّد احمد خان تاثیر عجیبی نمود و مانند برقی در دلِ او بر افروخت و حقیقتِ حال ملّت خود و نقائص آن در پیش چشم وی بغتةً مکشوف گردید و واضح دید که بزرگ ترین

سبب عقب ماندنِ هندیان همانا استیلای جهل است و سبب آن نیز تعصّب کورانه است که بواسطهٔ آن هندی ها از انگلیس ها و سائر فرنگی ها اجتناب ورزیده و از علوم و تمدن آنان نیز پرهیز کرده و علوم طبیعی و فلسفی را مخالفِ دین شمرده بعادات و رسوم قدیم اجدادی متمسّک هستند - مشارٌ الیه ابتدا همّت بر شکستن این طلسم جهل و تعصّب گماشت - و چون پسرش سیّد محمود را در کمبرج از بلاد انگلیس به تحصیل گذاشته بود و باین مناسبت خود نیز به کیمبرج رفته و دار الفنونِ بزرگ آنجا را دیده بود - لهذا نهایت آمال وی همانا تاسیسِ مدرسهٔ مانند آن دار الفنون در هند بود و درین راه می کوشید ؞

سیّد پیش از رفتنش به اروپا یک انجمن ترجمه بنا کرده بود که منظور از آن نزدیک کردنِ علوم فرنگی بود باذهانِ هندیان، این انجمن عدّه مهمّی از کتب انگلیسی را بزبانِ هندوستانی ترجمه و درمیان عامّه نشر کرد - انجمن مذبور را حکومت انگلیسی تشویق تام نمود و به سیّد احمد خان یک نشان طلا برای این خدمتِ داد - در سنه ۱۲۸۴ سیّد به بنارس انتقال نمود ؞

چنانکه گفتیم وی بعد از عودت از فرنگ درخیالِ خود نقشه تاسیس دار الفنون اسلامی را می کشید - ابتداء یک روزنامه بعنوان (اصلاح کنندهٔ هیئت اجتماعی) تاسیس کرد و بواسطهٔ مقالات غرّا و مشروحی که در آن نشر می کرد و با دلائل دینی و شرعی بر ضدِّ خطای آنان که علوم جدیده را حرام می شمردند جهاد می کرد و درین جهادِ ترقی نه سال تمام پائداری کرد - واضح است که پیشوایان جاهل و متعصّب ابتدا وی را در ضلالت شمرده و تکفیرش می کردند - لکن طولی نکشید که صدق عقیدهٔ وی در اسلام بر همه روشن شد و فهمیدند که غرضِ او محض صلاحِ حال مسلمین است ؞

تمام خیال سیّد احمد خان پیش تاسیسِ دار الفنون بود و در این راه زحمات زیادهِ کشید و عقبات و موانع بزرگ بر خورد لکن وی از مقصدِ خود بر نگشت ابتدا برای همین مقصود یک انجمنی باسمِ (انجمن سرمایهٔ مدرسهٔ هندی انگلیسی و اسلامی) تاسیس کرد و مقصود

تاسیس آن مدرسه در بنارس بود - بعد که خود سیّد را به علی گڑھ مامور کردند بنا شد مدرسه در آنجا باشد که تقریباً مرکز ممالک اسلامی هند است - تاسیس مدرسه به اشکالات سخت برخورد - تعصّب مردم و مخصوصاً پیشوایانِ تعصب جاهلانه که هر تغیّر یا اصلاح جدیدی را باعث می نامیدند عقبهٔ بزرگی در جلو کار بود و از طرف دیگر جمع سرمایه آسان نبود رجال انگلیس هم کمک زیادی در پیش رفتِ این کار کردند ولی باز وجه کافی جمع نه شد - سیّد احمد خان و همراهانش دیگر منتظر نشده یک مدرسهٔ کوچک تری در علی گڑھ بنا نهادند باسم "مدرسه اسلامی و انگلیسی" مدرسه در ربیع الثانی ۱۲۹۲ھ افتتاح شد و همین قدم اوّل که شروع بکار کردند و از قوت به فعل آوردند باعثِ اعتماد مردم شد و طول نکشید که بقدر کافی مساعدت مالی به عمل آمد و مدرسهٔ عالی منظور تاسیس شد و لارڈ لٹن در اوّل سال ۱۲۹۴ھ سنگِ اساس بنای آن را نهاد که حالا نیز پائدار است - این مدرسه ابتدا در تحتِ ادارهٔ بعضی از انگلیسها بود ولی بعد خود سیّد از ماموریت خود استعفا داده و از ۱۲۹۷ به این طرف منحصراً اوقات خود را سعی پیش رفتِ مدرسه کرده و به تعلیم و تالیف و خطابت مشغول بود - تا در اواخر سال ۱۳۱۵ در ۸۱ سالگی (شمسی) وفات کرد ؀

سیّد احمد خان از خانوادهٔ نجیب و بزرگی بود - جدّ وی در عهدِ امپراطور هند عالمگیر ۱۰۲۴ - ۱۱۱۸ لقب جواد الدوله گرفت - و جدِّ مادری وَے خواجه فرید الدین احمدؒ مقام مهمی در هند داشت و از طرف لارڈ ولسلی بعنوان سفارت به ایران فرستاده شده بود و لقب مدبّر الدوله امین الملک خان بهادر داشت - خود سیّد احمد خان نیز مقام مهمّی در پیشِ حکومت هند پیدا کرد از سنه ۱۲۹۵ عضوِ مجلسِ قانون گذار هند بود و در حدود سنه ۱۳۰۵ مقامِ عضویتِ ستارهٔ هند را دارا شد ؀

لکن عظمت مقام معنوی او در هند و در تاریخ صدها بلکه بیشتر از این مقامات ظاهری است و بواسطهٔ این منصب ها و نشانها

نیست که وَی این پایه و شهرت را یافته است - مشارٌ الیه بزرگ ترین رکن نهضت اصلاحی هند و باعثِ ترقی مسلمین آن دیار است - مرحوم مشارٌ الیه با نهایت جدّ و اقدام و صبر در راهِ خدمت به ملّت خود و پیش بردنِ مقاصدِ تعلیمی خود که آن را بزرگ ترین کُلّ خدمات بملّت و مملکت و پایهٔ حقیقی نجات و استقلال حقیقی هند می دانست جهاد کرد - وی شخصاً ولایاتِ هند را برای جمع اعانه برای دار الفنون می گشت و قریب ۴۰۰،۰۰۰ روپیه هندی باین وسیله جمع کرد در هر شهری که می رسید مردم شهر تدارک زیاد برای پذیرائی او دیده و مهمانیها ترتیب می دادند - ولی او می گفت من برای خوردن و آشامیدن این جا نیامده ام بلکه برای التماس کمک بیک مقصود وطنی آمده ام - مدرسه محتاجِ پول است - آنچه برای پذیرائی من می خواهید صرف کنید - نقد به من بدهید که برای مدرسه صرف کنم - این شخص عالی مقدار و دور اندیش که بهتر از پیشوایان سیاسی حقیقت حال و چارهٔ نجات و وسیلهٔ حقیقی ترقی را میدید تمام عمر خود را در راه تعلیم و تربیت صرف کرد و در اواخر عمر ۲۰ سال تمام شب و روز اوقات خود را وقف پیش بردنِ کار دار الفنون کرد و بدانجا رسانید که امروز مدرسهٔ علی گڑھ مرکز علم و عقل و علم هندیانِ مسلمان است و در واقع سرمایه ترقی آنها است و شاید در هزار نفر هندی مسلمان و عالم ده نفر پیدا نه شود که تربیت و علم او از علی گڑھ بنا نشده و فی الحقیقت معنیً مرهونِ منّت احسان سیّد احمد خان نبوده باشد ؀

مدرسهٔ علی گڑھ بزرگ ترین مدرسهٔ اسلامی هند است که در آن علاوه بر زبان های هندی و انگلیسی فارسی و عربی نیز تعلیم می شود و علوم اسلامی و علوم اروپائی هر دو تدریس شده و علوم و فنون اغلب بزبان های شرقی تحصیل می شود - این مدرسه قریب هزار نفر شاگرد و عدّهٔ زیادی معلّمین بزرگ دارد و تنها مدرسهٔ عالی است در هند که فقط بهمت و پولِ خودِ بومیان بنا شده - مدرسهٔ

مزبور یک کتاب خانهٔ مهم و یک مطبع و یک مسجد دارد و همچنین یک روز نامهٔ هفتگی در دو زبان اُردو و انگلیسی موسوم به مجلهٔ دارالعلوم علی گڈھ در آنجا نشر می شود۔ بعدها یک مریض خانه نیز بر عمارتِ مدرسه اضافه شده و بنا وسعت یافت و مدرسه بیشتر از پانصد لیرهٔ انگلیسی در ماه مخارج داشته ؛

در مدرسه عالی علی گڈھ زبان های انگلیسی و سانسکرت و عربی و فارسی و علم تاریخ و ریاضی وغیره تعلیم می شود هشت نفر استاد فرنگی وعدهٔ زیادی معلمین بومی دارد۔ معلّم عربی علّامه هوروٹز معروف از مستشرقین است ؛

سید احمد خان علاوه بر وطن پرستی و سعی در نشرِ تعلیم و ترقی در مملکتِ خود که بزرگ ترین فضائل او است وی را شخصِ بزرگ و مشهورِ مشرق زمین کرده شخصاً عالم و نویسنده هم بود و مؤلفات و مقالات زیادی از او نشر شده از کتاب (آثار الصنادید) او که بزبان فرانسه هم ترجمه شده و کتاب دیگر وی در بابِ شورش هند که بانگلیسی نیز ترجمه شده ذکری گذشت ؛

علاوه بر این دو کتاب وی کتاب دیگر در شرح توراة در سه جلد و کتابی در تفسیر قرآن نوشته و مقالات و رسائل بی شماری در زمینه های مذهبی و اجتماعی و تعلیمی نوشته که از آن جمله رساله در بابِ سیرتِ حضرت رسول است ؛

این بود مختصر سیرت یا تاریخ زندگی یک مردِ بزرگِ شرقی که نه فتوحات با شمشیر کرده و نه خطیب سیاسی نه وزیر و امیر و نه پیشرو یک فرقهٔ سیاسی بود ولی خدمتی که وی به مملکتِ جاهل و ملّت عوام و متعصب و بدبخت خود کرده قابل قیاس با خدمات هیچ کسی در ایران در صد سال گذشته نیست۔ آیا مقدّر نیست که ایرانِ بدبخت نیز عوض این همه محی الملة و محی الدوله ها یک سید احمد خانی پیدا کند ؛

(۱۳)

شهر قدیم پومپیائی

در دنیا بعضی نفائس موجود است که در حقیقت به تمام اهل دُنیا تعلق دارد و هر کسی از هر نژاد و از هر اقلیمی باشد همین که دارای حسّ و معرفتی شده از خراب شدن و معدوم گردیدن آنها غمگین و ملول و از دیدن خود آنها و یا اقلاً شنیدن شرح و بسط آن ها شادمان و خوش دل می شود۔ مثلاً یک نفر امریکائی از تماشای خرابه های تخت جمشید باندازهٔ یک نفر ایرانی و چه بسا بیشتر لذت می برد۔ با آنکه خرابه های مذکور در خاکِ ایران واقع است و تعلق بتاریخ آن مملکت دارد و یک نفر ایرانی با معرفت از مشاهدهٔ اهرام مصر و تأمّل در دقائق و نکاتی که هر قطعهٔ سنگ آن بنا های معظّم بیجان و دل انسان حکایت می کند همان قدر محظوظ می گردد که یک نفر از اهل خود مصر و به همین ملاحظه در این مقاله می خواهیم خوانندگان ایرانی خود را به سیر و تماشای یکی از دیدنی ترین گنج های تاریخی این کره دلالت کنیم و مقصود ازین گنج تاریخی یک شهری است پومپیائی نام که پس از آنکه تقریباً هزار و هفتصد سال در زیر خاک پنهان بوده و اثری از آن پدیدار نبود بغتتةً دستِ اتفاق چهرهٔ پُر خط و خال او را از زیر طبقات خاک و خاکستر بیرون آورده و چشم جهانیان را بدیدن حسن و جمال بی مانند این عروسِ زنده بگور روشن نمود ؛

پومپیائی در اوائل میلادِ مسیح شهر کوچکی بود زیبا و دل رُبا۔ واقع در ساحل غربی شبه جزیره ایتالی در دامنهٔ جنوبی کوه سبز و خرّم وسیوویس و در چهار پنج فرسنگی شرقی شهر مشهور ناپل۔ اشراف و اعیان پای تختِ روم اغلب فصلِ ییلاق را به آنجا می رفتند و اسباب عیش و نوش از هر جهت فراهم بود و اهالی آن که در آن زمان به بیست هزار نفر بالغ بود چون پومپیائی شهرِ پُر تجارتی بود۔ در عین رفاه و آسائش روزگار می گذرانیدند۔ غافل از این که آبِ سعادت

فشان بر روی آتش شرر باری جاری است که در اعماق جگر کوه وسیوویس
در غلیان است و دیر یا زود سنگ های خارا را شگافته و چون افعی
مست سر بدر خواهد آورد - خود کوه وسیوویس با آنکه بر حسب
کشفیات علمی معلوم می شود که در زمان های بسیار قدیم یعنی از منهٔ
قبل التاریخی آتش فشان بوده - ولی در زمانی که ما از آن صحبت می
داریم کوه بسیار باحال و با صفائی بود و چنانکه در جغرافیائی عمومی
مذکور است دامنهٔ سبز آن با دامنِ کبود دریا که در دامنهٔ غربی آن واقع بود پهلو
به پهلو می زد و تا حدودِ ثلثهٔ آن مزروع بود + و احدی را گمان نمی
رفت که در شکم این دستهٔ گل و ریحان آتشی خوابیده باشد
در ۲۴ آب ماه رومی (اگست) سنه ۷۹ میلادی غفلتاً کوه آتش فشان
شد - باید دانست که کوه آتش فشان که بزبان های اروپائی ولکان
نامیده می شود (که از کلمه ولکانوس که اسم خدای آتش و فلزات
است ماخوذ است و قدمای یونان گمان می کردند که این ربّ النوع
دم و کورهٔ خود را در زیر این کوه ها گذاشته و می دمد و این آتش
از آن جهت بلند می شود) عبارت از کوه یا تلّی است مخروطی الشکل
یعنی کلّه قند مانند که از قلّهٔ آن دود و بخار خارج می شود - ولی
گاهی مثل اینکه بحران کرده باشد بهیجان آمده و آب جوشان و سنگ
ها و موادّ دیگر گداخته شده به قوّت و شدّت هر چه تمام تر از
دهانهٔ آن بنای باریدن را میگذارد و بعضی از این نوع کوه ها
هستند که مدام در حال هیجان هستند و هم باید دانست که در زمان
های قدیم خیلی از کوه های آتش فشان بوده که اکنون بحالتِ
خاموشی خمود هستند و از آن جمله است کوه دماوند خودمان که
سابقاً آتش فشان بوده و امروز بحالتِ خاموشی است - اکنون نیز
در روی زمین قریب ۳۲۰ کوه آتش فشان موجود است که دویست
و هفتاد از آنها بالنسبه جهم ترند و بیشتر از ۴۰۰ کوه آتش فشان
است که حالا خاموش شده اند - اصلاً کوه های آتش فشان عموماً
بر دو قسم است یکی آنکه پیش از هیجان بعضی علامات از آن ظاهر

میشود و دیگری آنکه بدون مقدّمه به طورِ ناگهانی بنای آتش فشانی را میگذارد و
علاماتی که در قسم اوّل ظاهر میشود اغلب صداهائی است چون غرّش رعد که درونِ
زمین شنیده میشود و حدوثِ زلزله ها در اراضی مجاور و سکون و سنگینی هوا بحدّی
که نفس کشیدن مشکل میشود و خشک شدن چشمه ها و پس از آن آتش فشانی شروع
میشود با صدا و حدّتی مانند آنکه توپی ترکیده باشد و آنگاه بخار و دود غلیظ و
کثیفی از دهانهٔ آن بیرون می آید و مدام ساعقه بکوه نازل می شود و از دهانهٔ
آن موادِ گلی و سنگهای بزرگ بیرون ریخته و بالآخر موادِ ذائبه چون آهنِ
گداخته در هوا بلند شده و فوران نموده و جاری می شود و پس از
زمانی این هیجان تسکین می یابد ولی باز دود و بخار از دهانه کوه بلند می
شود - و به همین قرار می ماند تا هیجان دیگری - اغلب قوت انفجار کوه
های آتش فشان و مقدار موادّی که از دهانهٔ آنها خارج می شود بحدّی
است که عقل بی علم از قبول آن امتناع دارد - چنانچه کوه اتنا واقع
در جزیرهٔ سیسیل در یک وقتی که بهیجان آمد - در یک انفجار قریب
سی هزار مترِ مکعّب از موادِ آتشین بیرون انداخت و همین کوه وسیوویس
هم که موضوع صحبتِ ما است در موقع یکی از هیجان هائش نهری از
موادّ ذائبه از آن جاری شد که پس از آنکه منجمد شد قریب به ده هزارِ
مترِ مکعب بالغ گشت و حتیٰ در هیجان دیگر موادّ مزبوره به قریب چهار ده
هزار مترِ مکعب رسید و همچنین از کوهی که در ۱۳۸ سال قبل (۱۷۸۳ میلادی)
در جزیرهٔ ایسلاند آتش فشان شد دو رود خانهٔ آتشین بزرگ ازین موادِ
گداخته جاری شد که طول یکی از آنها به هفت فرسنگ و عرضش به دو
فرسنگ و طول دیگری به دوازده و عرضش به چهار فرسنگ رسید و عمق آنها
در بیابان ها سه ذرع و در درّه ها قریب دویست ذرع بود و گاهی سنگها و
صخره های بزرگی را که وزن یکی از آنها به دویست خروار می رسد
بمسافت دو سه فرسخ پرتاب می کند و حتیٰ دیده شده که کوه وسیوویس
سنگ های بسیار بزرگ را به ارتفاع ۱۲۰۰ ذرع در هوا انداخته است -
شهر پمپیائی که موضوعِ این مقاله است چنانکه گذشت در اوائل
میلادِ مسیح شهر خوش و با صفائی بود - و از هر طرف اعیان و اشراف

روم برای تفریح و عیش و عشرت بدانجا می آمدند چنانکه در تواریخ مذکور است که در سنه ۵۹ میلادی یعنی بیست سال قبل از خرابی آن در تماشه خانهٔ آنجا نزاع و غوغای بین اهل شهر و انبوهِ تماشاچیان که از اطرافِ شهر آمده بودند در گرفت و از هر دو طرف جمعی کشته و مجروح شدند و دولتِ رُوم برای تنبیه اهالی شهر قدغن نمود که در ظرفِ ده سال در شهر مذکور تیاتر و یا تماشائی داده نشود و امروز که خرابهای شهر از زیرِ خاک و خاکستر در آمده در دیوار خانه ای از خانهای شهر تصویرِ این نزاع و زد و خورد منقوش است و دیده می شود ؞

در سنهٔ ۶۳ میلادی زلزلهٔ سختی در آن شهر واقع شد که اغلب عمارات و بناهای دولتی را ویران و منهدم ساخت و اهالی چنان از این پیش آمد سراسیمه و بیم ناک گردیدند که مجلسِ اعیان (سنا) روم از تعمیر و ترمیم آن را نهی نمود - ولی اهالی بتدریج کسبِ اجازه نموده و چنانکه از آثارِ باقیه استنباط می شود دست بکارِ بناء و تعمیر ابنیه و عمارات خراب شده بودند که ناگهان در روز ۲۴ آب ماه رومی (اگست) سنه ۷۹ میلادی کوه وسیو ولیس بنای آتش فشانی را نهاده و شهر پومپیائی را با دو شهرِ مجاور موسوم به هرکولانوم و استابی در مدّت کمی به کلّی منهدم و ویران و در زیرِ طبقاتِ بلند خاک و خاکستر و موادّ گداخته پنهان نمود ؞

شرحِ این واقعهٔ وحشت ناک چنان بود که در شب روز مزبور از قلّهٔ کوه دُود بنای صعود را نهاده و گاهی روشن و گاهی تیره می شد و خاک و مواد گداخته از آن بلند می گشت و بارانِ ریگ و سنگ های عظیم از آن باریدن گرفت و به عمقِ یک ذرع شهر را پوشانید - بسیاری از اهالی در همان هنگام فوراً به هلاکت رسیدند و بعضی از آنها که بخیال فرار بودند در بین راه اجل گریبان شان را گرفت - بعضی جسدها از زیرِ خاک در آمده که با همان هیئت و حالتِ فرار یا کیسهٔ نقدینه در دست قرن ها در زیر خاک مانده و معلوم می شود در همه حالِ فرار اجل شان سر آمده است - خلاصه آنکه به قدری مواد گداخته

و خاک و خاکستر و آب جوشان بر روی شهر ریخت که عمق طبقهٔ خاک و خاکستر به هفت ذرع رسید و شهر بکلّی مستور و مفقود گشت و حتیٰ عمقِ خاک و خاکستر در هرکولانوم به بیشتر از سی ذرع نیز رسید ؞

تفصیل آتش فشان شدن کوه وسیوُ ولیس را پلینیوس کوچک نویسندهٔ مشهور رومی (۶۲ - ۱۲۰ میلادی) در دو نامه ای که در همان اوقات بدوستِ مشهور خود تاسیت مورّخ معروف رومی (۵۵ - ۱۲۰ میلادی) نوشته به تفصیل ذکر نموده است و عجیب است که با آنکه عمّوی عالم او پلینیوس قدیم که در موقع آن واقعه فرماندهِ دستهٔ کشتی های مقیم در دماغهٔ مسینا در نزدیکی شهرِ ناپل بود و برای استخلاص اهالی شهر استابی از شهر های سه گانهٔ که معرضِ انهدام واقعه گردید بدانجا شتافته و از اثرِ بخار های متعفن مسموم گردیده بودُ پلینیوس جوان در موقع وصفِ آتش فشان شدن وسیو ولیس بهیچ وجه از پومپیائی و هرکولانوم و استابی کلمهٔ سخن نمی راند - ولی مورّخ دیگری یونانی موسوم به دیوان کاسیوس که در حدودِ نیمهٔ قرن سوم میلادی یعنی پنجاه تا هفتاد سال پس از آتش فشان شدن وسیو ولیس تاریخ بزرگِ مشهور خود موسوم به (تاریخ روم) را تالیف نموده است تفصیل خراب شدنِ شهرهای مزبور را نیز بیان کرده است - پس از آن که هزار و پانصد سال از تاریخ این واقعهٔ هولناک گذشته و این مسئله بکلّی از خاطرها فراموش شده بود در اوائل قرنِ دهم تصادفاً در نقبی که در همان محلّ قدیم این شهر ها می کندند دو کتیبه پیدا شد ولی آن طوری که باید جلبِ توجهی ننمود و کسی بدان وقعی ننهاد - در سنه ۱۰۰۰ در موقع کندن کاریز آبی مقرّ و مرکز شهر پومپیائی معلوم گردید - ولی اوّلین اقدام جدّی که در امرِ حفر و کشف پومپیائی بعمل آمد در سنه ۱۱۶۱ بود ولی باز عملیات از روی نقشه و اصولی نبود و می توان گفت که در واقع منتظماً فقط از سنه ۱۲۲۳ شروع شده است و از سنه ۱۲۷۶ ببعد هشتاد نفر عمله مدام در آنجا در تحت نظر و حکم اشخاص خبره مشغولِ کارند و تا بحال بیشتر از سه خمس شهر را از زیر خاک بیرون

آورده اند - یکی از اوّلین چیز های که در ابتدای عملیات در آنجا پیدا شد مجموعهٔ استخوان های چهار شخص بود که به همان حالت بدون هیچ تغیر مانده بودند - و اکنون نیز در موزهٔ در شهر ناپل میتوان آن ها را تماشا نمود - یکی از این چهار نفر زنی بود که در پهلوی آن ۹۱ عدد از مسکوکاتِ آن زمان و دو کاسهٔ نقره و کلبه ها و جواهر وغیره بوده که ظاهراً آنها را برداشته بود که فرار کند و در همان حال به هلاکت رسیده است زن مزبور به پهلوی چپ خوابیده و بر سرش نقابی و در انگشتش دو انگشتر است و در پهلوی او یک نفر زنِ دیگر و یک دُختر و یک مَرد دیده می شود - پس ازان بنا رنیج جسد های انسانی بسیاری پیدا شده و می شود - وهمچنین آثارِ قایمهٔ بسیار از قبیل مجسمّه ها و ستون ها وغیره و عمارات و قصرها و بناهای عمومی و معبدها و میدان گاه ها و حمّام ها و دکان های بسیار کشف شده است که خیلی از آنها را یعنی آن قسمتی از اشیاء را که حمل و نقل پذیر بود اکنون در موزهٔ شهر ناپل میتوان تماشا نمود ؛

کوچه ها و خیابان های شهر پومپیائی عموماً مستقیم و بی پیچ وخم می باشد - و عرض آنها از ۴ تا ۹ ذرع بیشتر نیست و زمین آن ها سنگ فرش است و پیاده روها که از سطح کوچه قدری بلند تر هستند بعرض یک تا ده ذرع می باشند ؛

از جمله خانهای اعیانی که کشف شده خانه ایست موسوم بخانهٔ کازا دل فونو که بر بدنهٔ دیوار های آن باکاشیهای ریز بترتیبِ خاتم کاری تصویرات بسیار دل کشی مرسوم است و از آن جملهٔ تصویرِ مشهوری است راجع به جنگ اسکندر مقدونی و داریوش سوم بادشاهِ ایران در ایسوس (سنهٔ ۳۳۳ قبل از میلادِ مسیح) - این قطعه تصویر که در سنه ۱۸۳۷ مکشوف گردیده از لحاظ تاریخی و علمی بسیار گرانبها است - چه می توان گفت که تقریباً در خود عهدِ اسکندر یا اندکی پس از آن ترسیم شده و تمام جزئیاتِ آن از حیثِ لباس و یراق اسپان و اسباب جنگ و اسلحه ها وغیره تماماً مطابق با واقع

است - در طرفِ چپ این تختهٔ سنگ صورت اسکندر را کشیده اند که درمیانِ جنگیانِ خود سواره ایستاده است - در طرف راست روبروی اسکندر داریوش پادشاهِ ایران روی یک عرّادهٔ جنگی ایستاده و او درمیانِ لشکر ایرانی است که از هجوم لشکرِ اسکندر مقدونی در شرفِ فرار هستند - درعقبِ داریوش یک سواری بیرق (درفش کاویانی) در دست دارد - متاسفانه مخصوصاً به همین قسمت خاتم کاری شکستگی وارد آمده است که بدان واسطه درست سنگِ بیرق هویدا نیست - ولی باوجود این قسمت بالائی خود بیرق و نوکِ نیزه ای که بیرق بدان وصل است وهمچنین قسمتی از ریشه هائی که برای زینتِ آویخته بودند درست نمایان است ؛

یک نویسندهٔ انگلیسی موسوم به لارڈ لٹن رومانی نوشته موسوم به (آخرین روز های پومپیائی) که خیلی خواندنی است چه نویسندهٔ مزبور با زحمت و تتبّع بسیار سعی نموده است که تمام حیات اجتماعی آن زمان را روی کشفیات تازه ومعلومات و تواریخی که در دست است مجسّم سازد و حقیقتاً هم بخوبی از عهدهٔ این امر بر آمده است ؛

(۴)

عجائب دُنیا

آبشار نیاگارا یکی از چیز هائی تماشائی دُنیا آبشار نیاگارا است - که مهم ترین آبشار های دنیا می باشد - آبشار نیاگارا واقع است در امریکای شمالی در بینِ خاک کانادا و مملکتِ ایالاتِ متحده تقریباً در هشتاد فرسخی در مغرب نیویارک - در حوالیِ آنجائی که این آبشار واقع شده سرحد بین کانادا و ایالاتِ متحده را یک عدّه دریاچه تشکیل می دهد که مهم ترین آنها پنج عدد است و آبِ آنها از یکی در دیگری ریخته و بالآخره در دریا می افتد - وقتیکه آب دریاچهٔ چهارم که موسوم است به دریاچهٔ "اری" میخواهد بدریاچهٔ آخری که موسوم است بدریاچهٔ "اونتاریو" بیفتد در بین راه بیک کوهی بر میخورد

و همانجا است که آبشارِ نیاگارا بوجود می آید. آبشارِ مزبور چون در همان محلّ سرازیر شدنش از کوه باید از دو طرف یک جزیرهٔ سنگی کوچکی د جزیره بزا بگذرد لهذا باد و قسمت می شود یکی کوچک و غیر مهم که در ساحل ممالک متحدّه است و دیگری عظیم و مهیب که در ساحل کانادا است و آبشار نیاگارا درحقیقت عبارت از همان می باشد. این آبشار که به مناسبتِ شکل دائره مانندِ خود موسوم به آبشار "نعلِ اسب" شده قریب هزار ذرعِ عرض و تقریباً ۵۰ ذرع ارتفاع دارد و بیشتر اسباب عظمت آن مقدار هنگفتِ آبی است که از آن سرازیر می شود که بنا بحساب هائی که کرده اند در هر دقیقه ۴۲۵۰۰۰ متر مکعب است (قریب ۱٬۲۷۵٬۰۰۰ خروار[1]) قوّت این آبشار را نیز حساب کرده اند که معادلِ با قوتِ ۱۷ ملیون اسب است و مقصود از قوت یک اسب در علم مکانیک آن مقدار قوّتی است که در یک ثانیه ۷۵ کیلوگرام را بارتفاع یک متر بتواند بلند کند. ولی بدبختانه این همه قوّت که در حقیقت سرمایهٔ هنگفتی است بهدر می رود و فقط یک قسمت خیلی ناقابلی از آن که بادویست هزار اسب هم نمی رسد یعنی کمتر از یک قسمت از هشتاد و پنج قسمت آن منبع قوّت بیشتر بمصرف نمی رسد.

ولی از آنجائیکه این آبشار مدام سنگ مجرای خود را در همان محلّ سرازیر شدن خود می ساید و حساب کرده اند که هر سال ۸۲ سانتی متر از سنگ سائیده می شود لهذا گمان می رود که در چهل هزار سال دیگر دهنهٔ آبشار برسد بدهنهٔ دریاچهٔ ادی و آبشار بکلّی از میان برود. و از روی همین حساب هم معلوم نموده اند که شصت قرن میگذرد که این آبشار بنای سائیدنِ دهنهٔ کوهی را که حالا هم دیده می شود گذاشته است و مدام آن را سائیده و خود را عقب کشیده تا بدان جائی رسیده که امروز هست و باز پیدا است که از آنجا هم متصل خود را عقب تر می کشد.

قومِ اسکیمو

اسکیموها قومی هستند که در سرزمین هائی بسیار سرد در منتهی نقاطِ شمالی امریکا و در سیبری زندگانی می کنند و با آنکه خاک آنها بسیار وسیع و رویهمرفته بیشتر از دو برابر تمام خاک اروپا

[1] ایک خروار ۸ من کا ہوتاہے

است معهذا عدّه آنها مجموعاً از ۴۰٬۰۰۰ نفر متجاوز نیست. و از این عدّه ۱۱٬۰۰۰ نفر در جزیرهٔ گرین لینڈ در شمال امریکای شمالی و ۱۳٬۰۰۰ نفر در خاک الاسکا در شمال مغربی امریکا و ۱۵۰۰ نفر در شبه جزیرهٔ لابرادور در شمال امریکا و بقیّه در سیبری (آسیا) زندگانی می کنند. معنی کلمهٔ اسکیمو بزبان یکی از قبائل مجاور آنها "گوشت خام خور" است. ولی خود آنها خودشان را "اینوئیت" می گویند که بمعنی "انسان" است. علماء سابقاً گمان می کردند که اسکیموها اصلاً آسیائی هستند و از راهِ تنگهٔ بیرنگ با امریکا آمده اند ولی امروز عقیدهٔ غالب این است که اصل آنها از خود امریکاست و از آنجا بآسیا گذشته اند.

اسکیموها عموماً کوتاه قد و زرد رو و رویهمرفته به شکل و ترکیب مغولها می باشند و عموماً مشغولیتِ آنها صید و شکار است و خوراک و لباس آنها نیز عموماً از گوشت و پوست سگ ماهی و سائرِ ماهیها است و در تابستان هرچه مقدور است برای زمستانِ خود (که مانندِ زمستانِ تمام نقاط قطبی تقریباً عبارت از یک شب تاریک و فوق العاده سردی است که چندین ماه طول می کشد) توشه جمع می کنند و تمام این زمستانِ سرد و تاریک را در کلبه های خود که در زیرِ زمین و زیر برف است خزیده و بآوازخوانی و رقص و بازی وقتِ خود را در انتظارِ تابستان و روشنائی می گذرانند.

اسکیموها که روز بروز عدّه شان میکاهد باکمال سادگی زندگانی می کنند و بعضی از قبائل و دسته های آنها هنوز استعمالِ آلات آهنی را نمی شناسند و تمام آلات و ادوات آنها از سنگ و استخوانِ ماهی است و با اینهمه قبائل مزبور عموماً باندازه ای صلح جو و آرام و راحت هستند که تمام سیاحانی که آنها را دیده اند از انها تعریف و تمجید کرده اند. اسکیموها با آنکه هیچ نوع رئیس و مرئوسی در بینِ شان نیست و بکلّی بطور مساوی زندگانی مینمایند هیچ وقت تولید نزاعی در بین آنها نمی شود و اگر اتفاقاً کسی هم مرتکب تقصیری بشود تنبیه و سیاستی درمیان نیست حق تملک هم تقریباً وجود ندارد و فقط چیزی که در این زمینه استثناست کشتیها و قائق هاست که کسی حق ندارد بکشتی و قائق

دیگری دست درازی کند و الّا سائر چیزها تقریباً ملک مشترک عموم است و هر کسی می تواند بر دارد و استعمال کند مگر آنکه اشیاء مزبوره در منزل شخصی کسی باشد۔ ولی درین صورت هم باز هیچ کس مطالبهٔ مالِ دزدی شدهٔ خودش را نمی نماید۔ دعوا و مرافعه بکلی موقوف۔ و هیچ وقت داد و فریادی از کسی بلند نمی شود۔ زنها نیز بکلی با مردها مساوی و برابر هستند و هیچ قرار و مداری قطعی نمی شود مگر آنکه زنها نیز آن را قبول و تصویب نموده باشند۔ تعدّد زوجات اگرچه غدغن نیست ولی عموماً مرد یک زن بیشتر ندارند۔ کوک سیّاح مشهور انگلیسی نوشته است "که اسکیمو آرام ترین و بی صدمه ترین مردمانی بوده اند که وی در تمام عمر خود دیده بوده و آنها می توانسته اند برای متمدّن ترین ملتهای کرهٔ ارض درین خصوص سرمشق بشوند" و بنا میبنوف سیّاح دیگری که ده سال تمام درمیان اسکیموها زندگانی نموده می گوید در تمام ظرف این مدت مشارٌ الیه هیچ وقت از آنها یک حرکتی که مبنی بر تعدّی و تشدّد باشد یک نزاع و زد و خوردی و یا فحشی و حتیٰ یک کلمهٔ ناشائست نادیده و نشنیده است ٭

در بعضی جاها که اسکیموها با بیگانه ها و مخصوصاً با پیله ورهای روسی و صیّادهای آمریکای محشور شده و بیشتر نشست و برخاست کرده اند آن سکون و آرامی معمولی خود را از دست داده و چه بسا می شود که در معامله اگر گول خورده باشند بر سر خارجه ها ریخته و قتلِ عام می کنند ٭



انتخاب از نامهٔ خسروان

پادشاهی نوشیروان

تازیانِ کسرا و فرنگیان کسروی مینامندش، و بلندی پایهٔ وی را بیش از ما می دانند. همه داستان سرایانِ فرنگ این شهریار را بسیار ستوده و بر بزرگواری او سخن ها گفته اند۔ یکی از فرنگیان پس از ستایش بی شمار چنین نگاشته که ما نمی توانیم بنویسیم تا بچه پایهٔ نوشیروان دادگر و آزادی خواه بود۔ گویند در دمِ مرگ قباد باندرز نوشیروان گفت:۔ ای فرزند ترا نیک بخت بینم از اینکه همه رفتار های شائسته در تو هست و بسیار دلگرانم از اینکه با مردمان به سختی فرمان فرمائی میکنی و این را هم نمیخواهم که برای خواهش دیگران از اندیشهٔ خود بگذری۔ و خواهشِ من آن است که دربارهٔ همسرانِ خویش اندیشهٔ نیکو نمائی زیرا که بدگمانی بیشتر هنگام راهِ راست را کج و کار های نیکو را نمے گذارد پیش رود۔ بگفتهٔ قباد پس از مرگِ وی بزرگ مغان نوشیروان را بپادشاهی خواند، وی را پاسخ گفت که من این کار نمی توانم کرد۔ ازان روی که بیشتر مردمان ناشائسته کارگزارند و می باید با بسیاری از خانواد ها بدی کرد و این اندیشه نه در گوهر و نه در سرشتِ من است۔ سرانجام بزرگان با گفتگوی بسیار ناچارش کردند تا زیر بارِ پادشاهی رفت۔ پس بهر کشوری به پنهان و آشکارا پیکها روانه ساخت۔ یکی برای اینکه دادگری و بیدادگری فرمانفرمایان را هویدا نمایند دیگر اینکه هرجا دانشوریست برای کنگاشِ کشور داری بدرگاه آرند۔ گویند شبی در خواب دید۔ خوکی جام بادهٔ وی را گرفته بنوشید و بجای پادشاه بر تخت نشست. دانشوران از پیش بینی آن کار در شگفت شدند۔ آن شهریار یکی از چاکران درگاه که آزاد سرو نام داشت فرمان داد که در کشورها گردش کند تا خردمندیکه

خواب را پیش بینی توانند کرد به چنگ آرد- وی نیز در همه کشور جستجوی خرد مندان می کرد تا در خراسان به دانش وری رسید که سه شاگرد داشت یکی از آنها را بزرگ مهر مینامیدند- چون داستان خواب بشنید بزرگ مهر گفت اگر پیش پادشاه روم آن پنهانی را آشکار کنم- آزاد سرو او را نزدِ شاه آورد- بزرگ مهر بآن شهریار گفت- جوانی بجامۀ زنان در اندرون شاهی است- اگر فرمان دهید که همۀ زنان از پیش من گذرند- وی را بشاه نمایم- چون چنین کردند زن بلند بالائی دیدند از بیم جان چنان می لرزد که آواز استخوان هایش شنیده می شود- بزرگ مهر وی را گرفته بدستِ شاه داد- پس از جستجو دانستند که یکی از کنیزان را با وی مهری بوده در پنهانی باین جامه نگاه داشته بود- پادشاه هردو را بسزا رسانید- بامداد بزرگ مهر دیگر دانش وران را بخواند و گفت "کارِ بزرگی بگردن گرفتم- و از شما در این کار یاری میخواهم، بگوئید چکنم که آسائش خود و آسودگی زیر دستان در او باشد" هریک سخنی راند- سرانجام بزرگ مهر گفت به دوازده گفتارِ نیکو آنچه خواهشِ پادشاه است برای دادگستری بانجام خواهیم رسانید- نخستین خود داری از مهرورزی و خشم و خود خواهی- دوم راست گوی و درست رفتاری بمردمان و نگاهداشتن پیمان های خود و پائداری در آئین هائی که می گذارد- سیوم خوشنود کردن مردمان خردمند و بکار بردن اندرزهای ایشان در همه کارها- چهارم گرامی داشتن خردمندان و خانواد های بزرگ و نویسندگان هریک را چنانچه پایه پایۀ آنها است- پنجم برای دادگری و بیدادگری مردمان ترازوئی بنه و خود نگهبان آنها باش و هریک را بکارِ نیک شان یا بد بسزا رسان- ششم در کارِ زندانیان کوشش نما- گناه گاران را بسزا رسان و کسانیکه شائستۀ بخشش اند آزاد فرما- هفتم یاری کن بازرگانان راکه مایۀ آبادانی کشورند- هشتم زیر دستان را باندازۀ گناه ایشان بازخواست نما باهرکسی باندازۀ پایۀ او رفتار فرما- نهم دل خوشنما لشکریان و آن کسانی که برای جنگ درکارند- دهم گرامی دار فرزندان و خانواده و نزدیکان آنها را و آنچه در بایست دارند برای ایشان آماده ساز- یازدهمین گفتگو کنید- در پنهانی

باکسانیکه از کارِ کشور آگاهند- دوازدهمین همیشه نگران باشید در کارِ دستوران و چاکران و گماشتگان خود ؛

پس نوشیروان این گفتار ها را بآبِ زر نوشت و همیشه مے گفت که اینها بیخ دانش فرمان فرمائی است- پس ازان بزرگ مهر را بر دیگر دستوران برتری داد- وی را دستورِ بزرگ و نگهبان کشور فرمود ؛

نخستین کاریکه آن پادشاه کرد این بود- که چندی مزدک و مزدکیان را بنواخت، و پس از آن به گماشتگانِ خود که در هر کشور فرمانروائی داشتند نوشت و روزی را پیمان نهاد که هرچه از مزدکیان یابند از پای در آرند- خود نیز در همان روز مزدک و مزدکیان که در پای تخت بنگاه داشتند به مهمانی خواست- در باغی نزدیک سرای پادشاهی چاه ها کنده بجوانان سالاران فرموده که ایشان را گروه گروه در آن باغ به بهانۀ خوراک سرنگون کنند- چنانچه گویند در یک روز از مزدکیان هشتاد هزار کس بکشتند- سرانجام نوشیروان از بیم اینکه مبادا همه مردمان کشته شوند بباز ماندگانِ آنها بخشید و خواستۀ مردمان که در نزد آنان بود گرفته به خداوندانِ نخستین آنها داد- و اگر کسی از آنها بجا نمانده بود بر بنیاد سراهائیکه از بیدادِ مزدکیان ویران گشته بکار بردند ؛

پس از این چنین آسائش کشور لشکر به کابل و آنسوی رودِ آمویه کشید و گروه هیاتله را در زیرِ فرمان آورد- چون روزگارے که نوشیروان بکار آبادی کشور می پرداخت- فرمان فرمائی ترکانِ بخارا و فرغانه که بدست ایرانیان بود بچنگ آورد- نوشیروان پسر خود هرمز را بکار زارِ ترکان فرستاد- آن پادشاهِ کشور های گرفته را وا گذاشته از بیم ایرانیان با لشکر یانش بکشور های دور دستِ خویش گریخت بفرستاده و پیش کش آشتی بران شد که تا فرغانه ایرانیان را باشد و در همان روز نیز فرمانروای هیاطلہ از بفرمانِ پادشاه روم بکشور تازیان که فروتنی به نوشیروان می کردند لشکر کشید- برخی از انها را کشته شتر و اسب و خواسته های بسیار برداشته بازگشت نمودند- فرمان

فرمای آنجا نوشیروان را از این کار آگاه کرد۔ شاهنشاه را چون باشهریار روم آشتی بود باو نوشت که سردار لشکر خود را گوشمالی دهد۔ آنچه از خواستهٔ تازیان برده اند باز پس دهند و برای خون مردمان و ویرانی کشور از زر و سیم بآئین تاوان نیز بآن ها ارزانی دارند۔ شهریار روم نامهٔ نوشیروان را بهیچ نشمرد۔ این رفتار ناشائسته پادشاه ایران را بر آن داشت که بزودی با لشکر بخاک رومیان که در همسایگی بود خود را رسانید، برخی از شهرهای آنها را بچنگ آورد ۞

گویند هنگامیکه انطاکیه را گرفت اُفت نیکوی آن شهر پسند وی افتاد۔ فرمان داد نزدیکی مدائن مانند آن شهری ساختند۔ و رومیه اش نام کرد۔ چنان این دو شهر بیک دیگر مانند بود که در هنگامیکه مردمان انطاکیه را در آن سر زمین آورد آن گروه بدم دروازه که رسیدند بی رهنمائی راه خانهٔ خویش پیش گرفته میرفتند۔ گویند چیزی که شهر نو کم داشت درختی بود که در انطاکیه پیش خانهٔ گازری بود۔ پادشاه روم پس ازین زبردستی نوشیروان پیکها با پیش کش های شائسته فرستاده خواهش آشتی نمود۔ شاهنشاه باین پیمان پذیرفته که زر و سیم بسیاری بپاداش این بزه دهند تا ویرانی های تازیان بآن زر و سیم آباد شود و آنچه لشکریان پارس از رومیان گرفته ایرانیان را باشد۔ و در آنجا دختر نکو روئی از شهزادگان که آئین عیسی داشت بزنی گرفت۔ وی پسری آورد نوشزاد اش نام نهاد۔ پسر بکیش مادر گرویده هر چند نوشیروان درخواست کرد که از آن کیش باز گردد پسر نپذیرفت۔ او را در کاخی کرد۔ راه آمد و شد بر او بست۔ پس از چندی روی بهامادان نهاد و در آنجا رنجور شد۔ پسر گمان برد که روزگار پدر بسر آمده۔ از آن کاخ بیرون شده گروهی انبوه بویژه ترسایان را گرد آورد و زر بسیار بخش کرد۔ فرمان فرمایان خوزستان و پارس را در زندان گذاشت و زندانیان را آزادی بخشید۔ نوشیروان پس از

شنیدن به رام بُرزین پیش کار خود نوشت که نوشزاد اگر از کردهٔ خود پشیمان شود و بکاخی که اندر بود برگردد و شورش کنندگان را بکشد بخشیده خواهد شد وگرنه آهنگ او کن، اگر در کار زار بچنگ آید رنجی باو مرسان۔ مانند پیش در کاخیکه بود نگاهدارش۔ رام برزین بفرمان پادشاه روی بنوشزاد کرد۔ در آن کار زار شاهزاده بتیری از پای در آمده و گرویدگانش پراگنده شدند۔ سردار ببالین وی آمده ازو پرسید که آرزویش چیست۔ گفت پس از مرگ پیکرش بمادر دهند۔ تا مانند ترسایان بخاکش سپارد ۞

پس از برگشتن نوشیروان بیشتر کنج کاوی بیدادگری زبردستان می کرد و مایهٔ این کار گویند آن شد که روزی موبد موبدان گفت که از سوی ترکستان شغال بسیار می بینم که بایران می آیند۔ در پاسخ شاه گفت که جانوران مرده خوار در کشوری آیند که از بیداد مردمش می میرند۔ این سخن شاه را بر آن داشت روز بروز بیخ ستمگاران را بر کند۔ چنانچه در انجمن ها هنوز گفتگوی دادگری او هست۔ باجیکه از زیردستان می گرفتند بسیاری از آنها را بخشید۔ کسانیکه سال شان کم از بیست و بیش از پنجاه بود به چاکری نمی گرفت۔ زیردستان را در دم تنگی تخم و گاو میداد۔ لشکریان را در هنگام چاکری به اندازهٔ کوشش شان بخشش می فرمود۔ بهمین رفتار پسندیده کشور خویش را چنان بزرگ کرد که گویند بر[1] کشورش تا دریای مازندران خاور هندوستان فرود[2] مصر و دریای سرخ، باختر فرات و والپسین پیغمبران در روزگار وی بجهان آمده و فرماید " زائیده شده ام در روزگار خسرو دادگر" و این نازش بر بزرگی این شهریار گواهی بزرگ است گویند در بارگاه او چار تخت زر می گذاشتند برای بزرگ مهر و فرمان روائی روم و خاقان چین و پادشاه خوارزم ۞

از سخنان نوشیروان است

پادشاهی با لشکر است و لشکر باندوخته و اندوخته بباج و باج

[1] یعنی شمال [2] یعنی مغرب

از آبادانی و آبادانی از دادگریست. نیز گوید روز باد خواب نیکوست و روز باران باده نوشی و روز ابر گرمابه و روز آفتاب بکارهای بایستنی پرداختن. فرماید فرومایگان چون به تیزی یابند ستم بر بزرگ زادگان کنند و فرمود بدخمه اش نوشتند اگرچه هرچه در پیش فرستادیم ما را بکار است و نزد کسی است که در پاداش او توانائی دارد و تا من زنده بودم خدا داند که همهٔ بندگانش از من بهره ور بودند اکنون که هنگام مرگ و تنگ دستی از روزگار است این سخنان بر این دیوار نوشتم تا اگر کسی بدخمهٔ من آید این اندرزها بخواند. پس از من هم از گفت های من بهره برد و این سخنان پای مزد آن کس است، وهم فرماید :- تا روز و شب آینده و رونده است از گردش کارها در شگفت مشو و گفت :- چرا مردم پشیمانی خورند از چیزی که یکبار پشیمانی خورده باشند و نیز فرموده :- چرا آسوده خسپد کسی که با پادشاه آشنائی دارد و گفت :- زنده نشمرد خویش را کسی که زندگانی بکام او نباشد. دشمن خویش شمار کسی را که جوانمردی خود در آزار مردمان داند و دوست مپندار کسی را که دشمن دوستان تو باشد و با مردم بی هنر دوستی مکن که بی هنر دوستی و دشمنی را نشاید. بپرهیز از نادانی که خویش را دانا شمرد، و فرمود :- داد از خویشتن بده تا از داوری بی نیاز باشی. راست گو اگرچه تلخ باشد. دیگر گفت : اگر خواهی راز تو دشمن نداند پیش دوست مگوی. و میفرماید خورده بینی بزرگ زیان است. مردمان بی مایه را زنده نشمرید. اگر خواهی که بی رنج توانگر باشی پسندیده کار باش. هم او فرماید مرگ بهتر از نیاز بهمسران خویش بگرسنگی مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن. سر اندیشه که بتو رسد به سست پیمانان استوار مباش و بر استواران سستی منما. دیگر بخویشان کم از خود نیاز مند بودن رنجی است بزرگ چنانچه در آب مردن بهتر است که از کشتی بان زنهار خواستن. و گنه کار فروتن به از نیکو کار سرکش. نادانست کسی که از کهتری بمهتری رسیده باشد مردم را بهمان چشم کهتری بیند. و بی شرمی از آن بتر نبود که کسی چیزی نداند

و بخود بندد و فریفته کسی است که یافته نایافته دهد و فرومایه کسی است که مردمان را بر و خواهشی افتد و او را توانائی بر آوردن آن باشد و نکند. میفرماید هرچند کسی هنرمند باشد اگر او را خرد نباشد هنرش دشمن او شود. هرکه را گردش روزگار دانا نکند رنج دانایان در آموزگاری او بیهوده خواهد بود. هم فرماید :- بدگوئی مردمان مباش تا بدگوئی تو نکنند. و آنچه برود در پی آن مران تا از رنج دور باشی. آزرم پیشه کن تا با آبروی باشی کار ناکرده کرده مشمار. آنچه ننهاده بر مدار. پردهٔ کس مدر تا پردهٔ تو ندرند. پس کس مخند تا پس تو نخندند. بخواهش خویش کار مکن تا پشیمانی نبری. بی آزار باش تا بی بیم باشی. بگفتهٔ خود کار کن تا بگفتهٔ تو کار کنند و نزد بیخرد نهان خویش آشکارا مکن تا ستودهٔ مردمان باشی. پیماندار باش تا جوانمرد ترین مردمان باشی. آز از دل بیرون کن تا در شمار آزادگان باشی. زیردستان را نیکو دار تا دادگرت خوانند. راست گو باش تا از بدگوئی مردمان دور باشی. سخن به خواهش مردمان ران تا در هر دل جای داشته باشی. با نادان بیکار مکن تا رنج فراوان نه بینی. نیکی از مردمان دریغ مدار تا بهترین مردمان باشی. کوتاه دست باش تا زبانت دراز باشد ؛

روزگار پادشاهیش چهل و هشت سال بود ؛



حکایات

حلال و حرام

امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رحمة الله علیه داخل مسجد می شد. بشخصی که در بِ مسجد ایستاده بود گفت - این قاطر مرا نگاه دار تا مراجعت کنم - آن شخص وقتیکه امیر المومنین به مسجد رفت لجام قاطر را بیرون آورده و برداشته برد - امیرالمؤمنین وقتی که بیرون آمد دو درہم در دست داشت که میخواست بآن شخص اُجرت دهد - آن دو درہم را بغلامِ خود که در آنجا حاضر شده بود داد تا برود لجامی خریده بیاورد. غلام همان لجام را که سارِق در بازار بدو درہم فروخته بود خریده آورد. حضرت فرمود آن بی صبر بیش از آنچه باو می دادم سودی نبرد و ضرر بزرگی بخود زد که روزیِ حلال را مبدّل بروزی حرام نمود ٭

کثرتِ حرارتِ عسل

شخصی واردِ خانۀ آدم لئیمی شد که یک ظرف عسل و یک قرص نان در جلوی خود گذارده مشغولِ خوردن بود - قبل آنکه آن شخص وارد شود صاحبِ خانه نان را پنهان کرد -

و در پنهان کردنِ عسل ضرورتی بنظر در نیاورد زیرا گمان می کرد مهمان او عسل را بدون نان و خالی خالی نخواهد خورد - وقتی که وارد شد صاحب خانه گفت "عسل را خالی خالی میخوری" ؟ گفت "بلی با کمال میل و اطاعت" و فوراً انگشتان در عسل فرو برده شروع کرد بخوردن - صاحبِ خانه دید عنقریب تمام آن را خواهد خورد گفت "لابد مسبوق هستید که عسل خیلی حرارت دارد و خالی خالی خوردن آن دل را می سوزاند" گفت "دل شما را نه دل من ٭

نان خواستن از خداوند

زنی و شوهری که هر دو پیر و فقیر و بکلّی تهی دست بودند شب در مسجد بیتوته کرده و از شدّت گرسنگی ناله نموده از خدا نان می طلبیدند - بی دینی که معتقد بخدا نبود استغاثۀ آنها را شنید و دو قرص نان فراهم آورده آنها را از سوراخ بام باندرون مسجد برای آن دو نفر انداخت - پیرزن و پیر مرد مشغولِ خوردن شدند و شکر خدای بجا آوردند - شخص بی دین فریاد کشیده گفت " از من ممنون باشید نه از خدا ، این نان ها را من برای شما آوردم که ابداً اعتقاد بخدا ندارم " گفتند " تفاوتی نمی کند - مقصودِ ما نان بود و خدا هم برای ما فرستاد چه بتوسّطِ شما یا شاهچه بتوسّطِ شیطان "

دیوانۀ مکرّر

روزی مُلّا نصر الدین واردِ آسیابی شده گندمِ دیگران را در جوالِ خود می ریخت - گفتند "چرا اینچنین می کنی ؟" گفت " برای اینکه من دیوانه و احمق هستم ، گفتند اگر دیوانه و احمق هستی چرا از گندمِ خودت بر نداشته بجوالِ دیگران نمی ریزی" ؟ گفت آن وقت دو مرتبه دیوانه و احمق خواهم بود ٭

دزدِ بوستان

روزی مُلّا نصر الدین جوالی برداشته واردِ بوستانی شد - هویج و چغندر و بادنجان چیده جوال را پُر کرده می خواست ببرد - بوستانچی سر رسیده گفت " کیستی و در این جوال چیست ؟ مُلّا نصر الدین قدری فکر نموده گفت " من از جلوی این بوستان می گذشتم باد شدیدی وزیده و مرا از زمین کنده بتوی این

بوستان افگند. بستانچی گفت « بسیار خوب همچو تصور که باد ترا از زمین کنده باین جا انداخته است، هویج و بادنجان را که چیده است » ؟ گفت « باد بقدری تند بود که من برای خود داری بهرچه دست می آمد چنگ زده این بادنجانها و هویجها کنده شدند » گفت این هم قبول، حالا آنها را چه کس جمع آوری نموده و این جوال را از آنها پُر کرده است ؟ گفت - ای برادرِ عزیز! من هم در همین فکر بودم چه کس این کار را کرده که شما سر رسیدید »

مال مردم خور

شخصی در بغداد بود که مطالباتِ مردم را خورده و از هر کس که چیزی بنسیه بُرده یا بامانت می گرفت پس نداده و قیمت ادا نمیکرد. شکایتها از او همه وقت بمحضر قاضی رسیده، ولی تماماً بی اثر مانده قاضی چون در وصول نمودن طلب مردم بالآخر خود را عاجز دید اظهار داشت که ازین ببعد دیگر کسی چیزی نباید باد داده بی اعتباری او را مسلّم دانند و امر کرد او را سوار نموده در تمام کوچه ها از صبح تا شب بگردانند و جار بزنند که این شخص مسلوب الاعتبار است او را همه کس بشناسد. همین کار را کردند و چون آن شخص نزدیک غروب بمنزل خود آمد و از قاطر پیاده شد صاحبِ قاطر از او ادّعای کرایهٔ قاطر نمود. آن شخص در جواب گفت. مگر کور و کر هستی و ملتفت نبودی که امروز از صبح تا شام مرا برای چه در کوچه ها این همه می گردانیدند؛ خیلی احمقی که اکنون از من ادّعای طلب می کنی.

ملّاح و نحوی

یک نفر طلبه با ملّاحی در زورق نشسته مسافتی از دریا را طی می نمودند. در ضمن بایک دیگر صحبت داشته طلبه از ملّاح پرسید "

آیا علمِ نحو را تحصیل کرده اید » ؟ گفت « نه » گفت « پس محقق بدان که نصف عمرت بهدر رفته است » قاری که گذشت دریا طوفانی شده و امواجِ کوه پیکر زورق را برقص در آوردند. طلبه در کمال شدّت مضطرب شده خطر در نظرِ وی بسیار بدیهی و قریب الوقوع بود. ملّاح از آن طلبه پُرسیده « آیا شما علم شنا کردن را آموخته اید » ؟ گفت « نه » گفت « پس محقّق بدان که تمام عمرت بهدر رفته است » .

لکّهٔ ابر

مُلّا نصر الدین را دیدند که در صحرا با کمال اوقات تلخی لبعضی از نقاط زمین را کنده چیزی را تفحّص می نمود. پُرسیدند « چه مے کنی » گفت « پولی در این زمین ها دفن کرده بودم و اینک هر قدر جستجو میکنم نمی یابم » گفتند « وقتی که دفن کردی مگر نشانی نگذاشته بودی » ؟ گفت « چرا » ؟ گفتند « چه نشانی » ؟ گفت « نشانی آنکه یک لکّه ابری در آن وقت بروی آن نقطه از زمین سایه انداخته بود » .

مذاکرهٔ محرمانه

حجّاج بن یُوسف ثقفی روزی در صحرا بعربی برخورد. از او پُرسید که حجّاج چگونه آدمی است ؟ عرب گفت حجّاج آدمی ست ستم کار. خدا لعنت کند او را. حجّاج گفت. پس چرا بعبد الملک شکایت از او نمی کنی ؟ آن مرد گفت. عبد الملک هم آدمی است شقی و بد کردار. خدا او را هم لعنت کند. در این بین لشکریان رسیدند. حجّاج گفت. عرب را سوار بر یابوئی کرده همراه بیاورند. عرب از سوارها پُرسید. این کیست ؟ گفتند حجّاج. آن وقت مرکب تاخته بحجّاج رسید و او را باسم صدا زد. حجّاج گفت. چه می خواهی ؟ گفت میخواهم بگویم مطلبی که مذاکره شد مابین خود تان محرمانه بماند و لازم نیست. دیگران اطلاع بهم برسانند. حجّاج خندید و او را رها کرد.

شاہد قضیہ

شخصی از دیگری ادعای طلب می کرد - او را بحضور قاضی کشانید و بقاضی عرض کرد که این شخص یک صد تومان بمن مقروض است و هر قدر اصرار می کنم نمی پردازد - قاضی پرسید چه شاہدی داری. گفت شاہد من خدا است - قاضی از مدعا علیہ پرسید تو چه می گوئی ؟ عرض کرد این آقا برای شہادت بقضیہ باید کسی را معرفی بکنند که حضرت قاضی بشناسد ؛

فواید صدقه

واعظی بالای منبر گفت - صدقه رفع بلا می کند - صدقه رفع مرض می کند - صدقه اسباب طول عمر است - صدقه باعث گشایش امور زندگی است - صدقه موجب کسب سعادت اخروی است پس از ختم مجلس یکی از مستفیدین بیک نفر متمول بسیار خسیسی که جزو مستمعین بود گفت البته ملاحظه فرمودید که صدقه چه فوائدی در بر دارد ! گفت بلی و از ہمین امروز خیال دارم که دوره افتاده صدقه جمع بکنم ؛

طبیب ظاہربین

طبیبی را ببالین مریضی بردند - پس از معاینه نسخه نوشت - دستور العمل داده خواست برود - زن مریض بیرون اطاق جویای حال شوہر شد - طبیب گفت حالش خیلی بد است و گمان نمی کنم جان از این مرض بدر ببرد - ہیچ امید شفا در او نمی بینم - زیرا ہر دو دستش تا بازوان سیاه شده ہلاکتش نزدیک است - زن گفت ہمیشه دست ہای او سیاه است - طبیب گفت چه طور ؟ زن گفت برای آنکه شوہر من رنگ رز است - طبیب گفت - عجب - پس چرا از اول بمن نگفتید ؛

امروز نقد فردا نسیہ

کشیشی قبل از رفتن بکلیسا بنوکر خود گفت - نزد قصاب که اسمش داؤد بود رفته نیم من گوشت گوسفند نسیہ از او خریده بیاورد - کشیش در کلیسا مشغول موعظه شده از اخبار و احادیث راجع بحضرت داؤد و سلیمان ذکر نموده در این بینہا با صدای غرای خود گفت حالا میخواہیم ببینیم - داؤد چه گفت - داؤد چه گفت ؟ نوکر کشیش که مراجعت کرده بکلیسا آمده بود بگمان آنکه کشیش داؤد قصاب را می گوید گفت - داؤد می گوید - امروز نقد فردا نسیہ تا پول ندہید گوشت نمی دہم ؛

گفتار پیر و جوان

جوان احمق و جسوری به پیر مرد عاقل و غیوری گفت - آیا این مسئله صحت دارد که پیری اسباب کم عقلی است ؟ گفت بلی و این نیز محقق است که الاغ بیست ساله از آدم شصت ساله پیر تر است ؛

خیار ہای تلخ

نظام الملک وزیر ملک شاه سلجوقی را عادت بر آن بودی که چون ہدیہ نزدش آوردند میان حاضرین قسمت کردی - روزی یکی از باغبان سه دانه خیار نو رس بخدمت آورد - نظام الملک بر خلاف عادت جمله خیار ہا یکی بعد دیگری بخورد و بحاضرین سہمی نداده ہزار درہم باد عطا فرمود - اہل مجلس تعجب کردند و یکی از ندیمان در خلوت موجب این کار پرسید - گفت چون ہر یک از آن خیار ہا را که امتحان نمودم دیدم تلخ بود و اندیشیدم که اگر بحاضرین دہم شاید یکی از ایشان از تلخی آن سخنی در میان آرد و باغبان بیچاره که بامیدی اینجا آمده سر افگنده و شرمسار گردد ؛

مُعجزهٔ پیغمبران

شخصی را نزدِ مامون آوردند که ادّعای پیغمبری کرده می گفت من ابراهیم خلیل الله هستم - مامون باو گفت - ابراهیم خلیل معجزاتِ چندی داشت آیا تو نیز دارای معجزات هستی؟ گفت بلی - مثلاً چه؟ گفت - خرمن آتشی بر افروخته ابراهیم را در آتش انداختند آسیبی باو نرسید و آتش بروی گلستان شد - اکنون ما هم خرمنی از آتش تهیه نموده ترا در آن می اندازیم اگر نه سوختی آن وقت ما بتو ایمان خواهیم آورد - آن شخص گفت نه این خیلی مشکل است - چیز دیگری آسان تر بفرمائید - گفت معجزاتِ موسیٰؑ گفت - آنها از چه قرار بود؟ گفت یکی از آنها این بُود که عصای خود را انداخته اژدها می شد - عصا بدریا زد دریا از هم شگافته شده دست در سینهٔ خود برد - و بیرون آورد مثل ماه درخشید - گفت نه اینها هم خیلی مشکل است باز آسان تر بفرمائید - گفت معجزات عیسیٰؑ پرسید از چه قرار؟ گفت مثلاً مرده را زنده میکرد - گفت آها آها این همان کاری است که بخوبی از عهدهٔ من ساخته است - الآن اذن بدهید من سر قاضی یحییٰ را بُبرم - بعد فوراً او را زنده خواهم کرد - قاضی یحییٰ که در آنجا حضور داشت - گفت - لازم نیست من اوّل کسی هستم که بتو ایمان آورده به پیغمبری تو معتقدم ؛

همه قِسم شِعر گفتن

شاعری یک قصیده در مدح امیری که بِسیار ممسک بود ساخت و آن قصیده را برای امیر خوانده - امیر صلهٔ باو نداد - چند روز بعد قصیدهٔ تقاضائیه برای او ساخته و فرستاد - هیچ نتیجهٔ نه بخشید - حوصلهٔ شاعر تنگ شده قصیده هجوی برای او فرستاد - امیر هیچ اعتنا نه کرده بروی خود نیاورد - روزی در موقع سواری شاعر را دید بر سر سکو نشسته، گفت عجب شاعر بی شعوری

هستی - مدح کردی صله نه گرفتی - تقاضا کردی چیزی نیافتی، هجو ساختی اثر ندیدی - دیگر بچهٔ انتظار اینجا آماده ای؟ گفت بانتظار اینکه بمیری و مادّهٔ تاریخ فوتت را بسازم ؛

شاه و ملک الشعرّا

یکی از سلاطین غزلی ساخته بود - ملک الشعرا را گفت بعد از خواندنِ غزل در هر یک از اشعار که اعتراضی داری - انگشتِ خود را بروی آن بگذار تا از عیب آن بدون آنکه دیگران بفهمند من آگاه شده باشم - ملک الشعرا بعد از خواندن غزل انگشتانِ خود را از هم باز نموده پنجه بروی تمام صفحه گذاشت شاه متغیر شده حکم داد او را بطویله برده و باخرها بسته قدری محبوسش داشتند بعد مغضوب و خانه نشینش نمود ولی پس از چند روز بوساطت ندما و خاصان تقصیر ملک الشعرا معفوّ و باز بار یافت - پادشاه در این بار باز غزلی ساخته و بملک الشعرا فرمود تا نیک و بد آن را عرضه بدارد - ملک الشعرا تعظیمی کرده راه افتاد شاه گفت - کجا میروی؟ گفت میروم طویله ؛

هزلیات و احادیث

بملا نصر الدین گفتند تو در عوض این همه هزلیاتی که در ذهنِ خود جای داده و این همه جفنگها که بزبان آورده در هر موقع و بی موقع می گوئی اگر بعضی احادیث و اخبار حفظ کرده و ذکر می نمودی هم بکار دنیات می خورد و هم بکار آخرتت - گفت من احادیث و اخبار هم بقدر کفایت در نزدِ معلّم آموخته در حفظ نموده از این رشته معلومات نیز بر خلاف آنچه خیال می کنید بی بهره نیستم - گفتند مثلاً یکی از آن اخبار و احادیثی راکه می دانی بگو - گفت در حدیث است که هر کس دارای این دو صفت باشد در دُنیا و آخرت رُستگار خواهد بود - گفتند - کدام دو صفت؟ گفت یکی را همان وقتی که معلّم می

گفت - فراموش کرده بود و یکی دیگر را اینک من ٭

ماهی فروش

ماهی فروش که تازه دکان باز کرده بود در بالای دکان خود نوشته بود: "ماهی تازه اینجا بفروش می رسد" همان روزِ اول یکی از مشتریان باو گفت لفظ تازه در اعلان لازم نبود - زیرا هیچ کس نمی گوید که شما ماهیِ کهنه بفروش میرسانید - این کلمه زیادی است آن را پاک کن - ماهی فروش همین کار را کرد - مشتری دیگر باو گفت در اعلان لفظ "اینجا" زیادی است - زیرا همه کس می داند که ماهی را در این جا میفروشید نه در جائی دیگر - ماهی فروش گفت اطاعت و کلمهٔ "اینجا" را هم پاک کرد - مشتری سیوم باو گفت "بفروش می رسد" لازم نیست زیرا همه کس می داند که شما ماهی را می فروشید - نه اینکه ماهی را می خرید - ماهی فروش آن دو کلمه را هم پاک کرد و فقط در بالای دکان لفظ "ماهی" را باقی گذاشت - روز دیگر یک نفر از مشتریان باو رسید گفت بوی ماهی خودش از دور گواهی می دهد که این دکان ماهی فروش است لازم نیست - اعلان کنید - ماهی فروش کلمهٔ ماهی را نیز پاک نموده از نکته سنجیِ مشتریان آسوده شد ٭

طلبهٔ مدرسه

وقتی محمد شاه قاجار از حاج میرزا آقاسی که وزیر او بود پرسید - این حوض بزرگی که در جلوی طالارِ تخت مرمر است چند کاسهٔ آب دارد؟ وزیر گفت این سوال را چرا از من می فرمائید که چندان علمی ندارم - باید این مسئله را از یک نفر طلبه که چیز دان باشد بپرسیم تا جواب دهد - فرستادند از مدرسهٔ عبد الله خان یک نفر طلبه را بحضور آوردند - شاه پرسید - این حوض چند کاسه آب دارد؟ آن طلبه بدون تامل گفت - تا کاسه چه کاسه باشد اگر کاسه باندازه این حوض باشد یک کاسه اگر باندازه نصف حوض - دو کاسه اگر باندازه ثلث حوض باشد سه

کاسه اگر باندازه رُبع این حوض باشد - چهار کاسه شاه گفت کافی است و از حاضر جوابی او خوشش آمده یک عبا و مبلغی پول باو داد ٭

صلح حیوانات

میگویند روباهی که در زیرِ درخت بود بخروسی که بایک دستهٔ مرغ در روی شاخهای بلند بود - گفت خبر تازه را شنیده اید؟ گفت نه - گفت خبر تازه این است که تمام حیوانات پس از مشورت باهم صلح نموده و امروز را عید آشتی کنان گرفته اند - شما هم خوبست از درخت پائین آمده دوستانه صحبت نموده دمی را باهم بگذرانیم - خروس بروی دو پا بلند شد و گردن دراز کرده نظر بآن حوالی انداخت - روباه گفت - چیست؟ خروس گفت چیزی نیست یک جفت سگ است که باین طرف میایند - روباه پا بفرار نهاد - خروس گفت حالا که صلح عمومی است کجا می روید؟ روباه گفت صحیح است - اما شاید سگ ها هنوز این خبر را نشنیده باشند ٭

کشتنِ مهمان

معن بن زائده حکم بقتل جماعتی از اُسرا داد - طفلی از میان برخاسته گفت - آیا امیر روا می دارد که جمعی را بقتل رسانند در حالتیکه آن جمع تماماً تشنه و گرسنه باشند؟ معن چون این سخن بشنید فوراً حکم داد تمام را نان و آب دهند - طفل پس از خوردن - طعام گفت آیا بر امیر پسندیده است که جمعی را امر بقتل دهد در صورتیکه آن جمع مهمانِ امیر شده باشند - معن از خون آنها در گذشت و همگی را امر برهائی داد ٭

نمازِ جماعت

روباهی صدای خروس شنید - دوباره آمد دید خروس بالای شاخهٔ درخت است - گفت ای مؤذن هنگام نماز است فرود آی تا باهم نماز گذاریم - خروس گفت پیش نماز در پای درخت در زیر پوستین

خوابیده است او را بیدار کن تا همگی باهم نماز گذاریم که نماز جماعت فضیلتش بمراتب بیش است، روباه نگاه کرد ـ دید سگی آنجا خوابیده است، پا بفرار نهاد ـ خروس بانگ زده گفت کجا میروی؟ گفت وضو ندارم می روم وضو بگیرم و آلان بر میگردم ؛

صلهٔ قصیده

شاعری برای یکی از امراء قصیده ساخته بود و یقین داشت که آن امیر مبلغی باو صله خواهد داد ـ وقتی بدر خانهٔ آن آمد دربان او را راه نداد ـ شاعر قصد خود را بدربان ابراز داشت و گفت احتمال کلی می رود که صلهٔ خوبی عاید شود ـ آن وقت ثلث آن را بشما خواهم داد ـ دربان راضی شده او را راه داد ـ با اطاق دار و پیش خدمت نیز همین معامله را کرده بهر کدام ثلثی وعده داد بطوری که در قسمت چیزی برای خود باقی نگذاشت ـ چون بحضور امیر آمد و آن قصیده را خواند تقاضا نمود که امیر صلهٔ آن را سی صد تازیانه قرار دهد ـ امیر بخندید و در آمد و سبب جویا شد ـ شاعر تفصیل را گفت امیر خندید صلهٔ شایانی بشاعر داد و نوکرهای خود را توبیخ و غدغن نمود که من بعد با واردین این نوع رفتار نکنند ؛

انوشیروان و معلّم

انوشیروان را معلّمی بود ـ که در ایّام صغر بتعلیم و تربیت او قیام نمودی ـ روزی معلّم بدون تقصیر او را آزار نمود ـ انوشیروان از این معنی بغایت خشمگین بود و در خاطر خود داشت ـ تا وقتیکه بمرتبهٔ سلطنت و پادشاهی رسید ـ روزی آن معلّم را بحضور طلبیده از او پرسید ـ در ایّامی که بتعلیم من قیام داشتی چه چیز ترا بر آن داشت که روزی مرا بی گناه موردِ آزار ساختی و بسیاست و عقوبتم فرمان دادی؟ گفت ای ملک چون امید آن داشتم که بعد از پدر بمرتبهٔ شاهی رسی خواستم ـ که ترا طعم ظلم بچشانم تا در

ایّام سلطنت بظلم اقدام ننمائی و شیوهٔ عدل و شفقت بمردم سلوک داری ـ کسری چون این سخن بشنید او را تحسین بسیار فرموده و خلعت و نعمتش ارزانی داشت ؎

گفتن از زنبوری بی حاصل بود ‌ ‌ با کسی در عمرِ خود ناخورده نیش

آخرین یادگارِ نادر شاه یا حکایت الله یار بیگ بشکلِ تمثیل

اشخاص

الله یار بیگ از صاحب منصبان قشون نادر شاه صد و بیست ساله

اردشیر بیگ پسر الله یار بیگ پنجاه و پنج ساله

فلک ناز دختر اردشیر بیگ و نوهٔ الله یار بیگ بیست ساله

میرزا مسیح طبیب قراجه داغی شصت ساله

این واقعه در زمان جنگ روس و ایران اتفاق می افتد ـ

اطاقی است که دو در از چپ و راست و یک در دیگر در سمت شمال دارد ـ ‌ در سمت راست یک دوشک بزمین انداخته و یک رختِ خواب به آن تکیه داده اند در طرف چپ دو دوشک دیگر است که دو پشتی قالی بر روی آن ها گذاشته اند ـ فرش اطاق قالی است و صندوق چوبی بزرگ در سمتِ شمال در جنب در وسط گذاشته شده ؛

پردهٔ اوّل

الله یار بیگ - فلک ناز - و بعد ازو شیر بیگ

(الله یار بیگ با کمال سستی و خستگی روی دوشک طرف راست اطاق نشسته، فلک ناز هم در طرفِ چپ او جا گرفته است)

الله یار بیگ - فلک ناز! پدرت کجا است؟ نیم ساعت است که من منتظر او هستم و هنوز نیامده است - برای ناهار هم که منزل نبود! میترسم وقتی بیاید که دیگر کار از کار گذشته باشد ؛

فلک ناز - دل باز پس نباشید هر جا باشد آلان پیدا خواهد شد خود تان میدانید که هر روز اوّل ظهر بخانه بر میگردد و بالبیت حتماً گرفتار شده باشد که امروز ناهار نیامده و دیر کرده است ... . پدر جان شما را بخدا بگوئید چه خبر است؟ شما را چه میشود؟ از امروزِ صبح تا بحال همه اش گرفته هستید؟ شما که متصل صحبت های شیرین میکردید - مسافرت ها و جنگ های خود تان را نقل می کردید و هرگز با قصه های شیرین شما تنهائی به من اثر نمی کرد - چه شده است که امروز همیشه فکر می کنید؟ شما را بخدا بگوئید به بینم چه خبر است؟ من دیگر پیمانهٔ صبرم لبریز شده پیش از این طاقت ندارم که شما را دل تنگ به بینم ؛

الله یار بیگ - دخترکِ عزیزم! شما تنها خورسندیِ زندگی پر ملالتِ من هستید - خودت میدانی که من نه اندوخته ای دارم که دل خود را به آن خوش کنم، نه جاه و جلالی برای من باقی مانده است که خودم را بآن سرگرم سازم! عزیزم چهل سال .... بلی درست چهل سال است که من در تبریز منزل کرده ام روز های اول، خوش وقتی من بیش از اینها بود - اولاً تصوّر می کردم باز هم روزگار بمن فرصت می دهد که این بازو های خود را یک

دفعه دیگر در میدانِ جنگ بلند کنم و این پنجه های خودم را که امروز این قدر خسته و در مانده شده با خونِ دشمنانِ رنگین کنم - ثانیاً جدّهٔ تو و مادرِ جوانِ رعنای تو هنوز زنده بودند و البته اشخاص مثلِ من که عمر و جوانی خود را در جنگ، آن هم جنگ های نادری، بسر برده اند در آخر عمر لازم دارند که چند روزی در گوشهٔ آرامی نشسته و شما فرشتگان را دورِ خود جمع کنند و خاطر های عزیز ...... راستی عزیز ولی دل خراشِ خود را برای فرزندان و جگر گوشه های خود نقل کنند - ولی از پنج سال پیش که دست بی رحم اجل دائرهٔ این خوش وقتی را تنگ تر کرد و جدّه و مادر جوان ترا از دست من گرفت فقط دلِ خوشی من به تو و پدر تو که نور چشم های تاریک و از کار افتادهٔ من هستید تعلق گرفت - پس اگر من غصه ای داشته باشم یقین بدان که از تو و از پدرت نیست چه طور شخص میتواند از فرزندانِ حرف شنو و مهربان خود اندک رنجشی در دل راه بدهد! نه عزیزم، راحت باش! شما آخرین امید من هستید و من منتظر فردا یا پس فردا آخرین نفس خود را روی سینهٔ شما .... شاید به تنهائی روی سینهٔ تو! تسلیم کنم - و آخرین نفسی که از این عالم در چشمانِ تارِ من باقی ماند عکسِ با وفای این صورت نورانی و محبوب تو باشد ؛

...... آنا نه! .... میل ندارم با این زودی بمیرم ...

اگر دو سه روز پیش بود شاید مرگ را با کمال لذّت در آغوش می گرفتم - ولی امروز حسّ می کنم که باید چند روز دیگر هم زنده باشم .... باید زنده باشم که این جنگ را هم به بینم و این آخرین شادی را هم با خود بگور ببرم ؛

فلک ناز - پدر جان! چه حرف های موحش میزنید! ... جنگ! مگر باز هم جنگ شده است؟ ما که دیگر طاقت تحمّل بد بختی نداریم .... از روزی که من بعقل رسیده ام تا بحال ساعتی آبِ خوش از گلوی ما پائین نرفته، متصل در زحمت و در اضطراب بوده ایم - گاهی گرجی ها - گاهی کرد ها - امروز کرد ها -

و فردا دیگران هر روز یک مصیبت تازه پیش می‌آید و باز هم شما خبر بدبختی می دهید! شما را بخدا بگوئید به بینم چه خبر است من دارم دیوانه می شوم ٭

اللّه یار بیگ - عزیزم! وحشت نداشته باش! کسی بما کار ندارد - بحمد اللّه قشون ما قوی و کار آزموده است و ما پدر شان را در خواهیم آورد! ... هنوز اسم نادر شاه از خاطر ها محو نشده ...... هنوز مردم جنگ های خراسان و بغداد و گرجستان را فراموش نکرده اند ...... هنوز شمشیر در دست ما هست ...... و من خودم ...... تا دست در بدن دارم ...... نخواهیم گذاشت این سرزمین مقدّس به پای ننگین دشمنان ملوّث بشود ...... تو آرام باش، خاطر جمع شو .. (در این ضمن صدای پای ارد شیر بیگ از طرف چپ شنیده می شود)

ها! ..... پدرت آمد... قدری آرام باش تا من با و حرف بزنم ٭

(ارد شیر بیگ از طرف چپ وارد می شود و بطرف راست نزدیک پدر و دختر می رود)

ارد شیر بیگ - پدر جان سلام علیکم! شما شاید منتظر من شده اید؟ عفو بفرمائید اگر قدری دیر کرده ام صبح رفته بودم مسجد و همه رفقا آنجا جمع بودند - صحبت از اعلان جنگی که روسها دو هفته قبل داده اند پیش آمد - چون مطلب مهمّی بود - چند دقیقه صحبت طول کشید و من هرچه خواستم برخیزم دیدم دلم آرامی نمیگیرد -

اللّه یار بیگ - نه فرزند! انتظار ما نقلی نیست میخواستم قدری زود تر بیائی که با تو در همین زمینه حرف بزنم، حالا هم مدّتی وقت هست و می توانیم مفصّل درین باب صحبت کنیم - اوّل بگو به بینم - صبح در مسجد چه صحبت بود و خبر تازه چه می گفتند ٭

ارد شیر بیگ - مردم همه می گفتند که اعلان جنگ دولت روس دو هفته است به پای تخت رسیده پادشاه اوّل هرچه سعی کرده است که روس ها اعلان جنگ را پس بگیرند فائده ای نبوده - روس ها غیر از جنگ چیزی نمی خواهند - پادشاه هم مجبور شده است تمام ایلات را تجهیز کند و قشون ولایات را بطهران خواسته است که بطرف قفقاز حرکت کنند - دیروز در شهر علماء اعلان جهاد داده اند و جمع کثیری مهیّای حرکت شده اند - نائب السلطنة هم با قشون خود فردا از شهر برون خواهد رفت - قشون روس میگویند متجاوز از صد هزار نفر اند - از مسکو حرکت کرده اند و یک عدّه از آنها به گرجستان رسیده اند - امروز نائب السلطنة تمام رؤسای ایلات آذربایجان را احضار کرده و بآنها فرمان داده است که سوار های خود را در ساحل ارس جمع کنند - در تبریز هرکس که میتوانسته است شمشیر بدست بگیرد مهیّای حرکت شده در کوچه و بازار همهمهٔ غریبی است، جوانها همه با رفقای خود وداع میکنند - دکان های سرّاجی و اسلحه سازی پر از جمعیّت است - اعیان همه اسب های خود را به قشون پیش کش کرده اند تجّار و مکاریها[1] هم هرچه اسب و قاطر و شتر و اُلاغ داشته اند باداره قشونی میفرستند که برای اُردو کشی بکار ببرند - از رفقای من قریب نوزده نفر تا بحال خود را مهیّای حرکت ساخته اند که شما هشت نه نفر از آن ها را می شناسید همه این ها فردا صبح در رکاب نائب السلطنة عازم شوند - رفقا به من هم اصرار می کنند که با ایشان بروم - ولی من ... ٭

اللّه یار بیگ - مگر تو خیال رفتن نداری؟

ارد شیر بیگ - خیر پدر جان!

اللّه یار بیگ - چرا نمی روی؟ چه چیز می تواند ترا از رفتن منع کند؟

---

[1] خربنده و اسپ و شتر وغیره را به کرایه دهنده ٭

اردشیر بیگ - آخر من تکلیف دارم ؛

الله یار بیگ - تو غیر از این مگر تکلیف دیگر هم داری ؟

اردشیر بیگ - من نمی توانم شما و فلک ناز را تنها بگذارم ؛

الله یار بیگ - اردشیر! خجالت بکش! تو برای خاطر من و دخترت از ایران! ...... ایرانی که خونِ من و تو باید در راهِ آن ریخته شود! از ایرانی که من و ترا برای چنین روزها حی خواهد صرف نظر میکنی؟

اردشیر بیگ - آخر پدر جان شما پیر و علیل هستید و پرستار لازم دارید و فلک ناز جوانست و کسی را برای سرپرستی ندارد اگر خدای نکرده ...... خدای نکرده ...... چند روز دیگر شما ...... فلک ناز تنها بماند ...... در این دیار غربت .. .. این دختر جوان ...... آنهم در زمانِ جنگ ...... در موقعی که شاید باید فرار کرد .... در موقعی که شاید قحطی روی دهد چه خواهد کرد ؛

الله یار - اردشیر! تو فراموش میکنی که پسرِ الله یار بیگ هستی ؟ ...... تو فراموش میکنی که پسرِ کسی هستی که در رکاب نادرشاه ...... نادر شاه ...... نادر شاهِ بزرگ جنگیده است ؟ ای شیرِ مادرت بر تو حرام باد! ..... من ۱۵ سال ..... ۱۵ سال تمام میدان های جنگ کرمان و خراسان و اصفهان و شیراز و لرستان و کرمانشاه و آذربائیجان و خوارزم و گرجستان و بغداد و هندوستان حاضر بودم - از برف و سرما - از خستگی و مرض ، از زخم و ناخوشی ، از شکست و فرار از هیچ چیز نترسیدم - درین مدت یک شب خواب بچشم ما نیامد - یک آب راحت نخوردیم - دستِ ما بیک جام شربت و سرما بیک رختِ خوابِ راحت نرسید - مثل شیر درنده از این صحرا بآن صحرا و از این شهر بآن شهر دنبال دشمن رفتیم و اسم خود را از بلخ گرفته تا بغداد و از سلیمانیه گرفته تا محمود آباد بر در و دیوار خانه های سلاطین و

امرای عالم با خطِّ جلی نوشتیم - و حالا کار ما بجائی رسیده است که پسرانِ ما به بهانهٔ اینکه دختر و پدر خود را حفظ می کنند میخواهند در موقعی که مملکت بوجود آنها محتاج است مثل زنها در خانه نشسته چادر بسر کنند و از دور تماشا کنند که برادرانِ آنها خونِ خود را بریزند ؟ .... زبانم لال .... روزی این خاک مقدّس زیرِ سُمِّ ستورانِ دشمنِ ما سائیده بشود و تو زنده باشی ؟ پدر تو زنده باشد ؟ .. دُخترت زنده باشد ؟ ... اردشیر ... اگر تو کشته بشوی ...... من هم از غصه بمیرم ...... و دُخترِ تو .... فلک ناز عزیزت با این این همه عصمت و حیا کنیز فلان صاحب منصبِ روسی بشود بمراتب بهتر از آن است که در این خانه بنشینیم و فردا و پس فردا باین روسهای سفید پوست چشم آبی کورنش کنیم ! ...... خفه شو ! ... ... دیگر حرف نزن ! .... کجا است نادر شاه که سرِ تو را بکوبد ! .... ولی اگر او نیست من که سگِ درِ خانهٔ او هم حساب نمی شوم - الحمد الله هنوز زنده ام و آن قدرت هنوز در بازوی من است که خونِ ناپاک چرکین ترا روی این سرزمین مقدّس بریزم ؛

فلک ناز - (روی دست و پای جدِّ خود افتاده میگوید) پدر جان شما که این قدر سنگین دل نبودید ! شما همیشه غیر از لب خند و کلماتِ مودّت آمیز چیزی بما نشان نمیدادید چه شده است یک باره دست از آن مهربانی و رأفت خود برداشته اید ! پدر جان به پیری خودتان و به جوانیِ من رحم کنید ! اگر بجوانی من ترحّم ندارید فقط به پیری خودتان رأفت داشته باشید ... فقط به پیری خودتان .... ؛

الله یار - عزیزم ساکت باش ! این قبیل مسائل چیزی نیست که تو بتوانی در آن وارد شوی ! تو هنوز جوانی ، تو هنوز مزهٔ مادری را نچشیده ای که بفهمی فرزندانِ تو باید چطور نسبت بمملکت خود رفتار کنند ! .... من همان پیر مردِ رؤف و دل نازکم ولی موقعیت مملکت مرا سنگین دل و تند خو کرده است ! عزیزم اگر تو در

این شیوهٔ مسالمت وظیفهٔ خود را انجام میدهی ولی بگذار من هم به تکلیف خود رفتار کنم - یا بگذار پدرِ خیره سرت را ازین خیالات شوم باز دارم ! تو میدانی که شرافتِ خانوادهٔ ما فقط از اینجا است که من پانزده سال از روزگار جوانی خودم را به سخت ترین مصائب و مشقات گذرانده ام و در رکابِ پادشاه قهاری جنگ کرده ام که از رود جیحون تا فرات و هند کسی از ترس او شب خواب نداشت . میدانی که من این همه افتخار و شرافت را فقط باین سر پنجهٔ خود ..... کسب کرده ام ..... این شرافت را از خونِ دشمنان بیرون آورده ام ... و حالا که یک دفعهٔ دیگر موقع آن رسیده است که یگانه فرزند من و تنها اثری که از من در روزگار باقی مانده است همین شرافت را تکمیل کند البته راضی نمی شوم که موقع از دستِ من برود ، بگذار من حرفِ خود را با پدرت تمام کنم ۔

(بعد رُو باردشیر کرده می گوید)

اردشیر فکر کن - پدرِ پیر تو پس از صد و بیست سال عمر که شاید امروز یا فردا تمام شود دو چیز برای خود اندوخته است ... صد و بیست سال زحمت کشید و این دو چیز را برای چنین روزی پس انداز کرده است ... و تو ای بی رحم مے خواهی زحمتِ صد و بیست سالهٔ او را بهدر دهی ... آن دو چیز یکی شرافتی است که در سایهٔ پانزده سال جنگ و هر روز با مرگ رو برو شدن بدست آورده و آن را هم در لوای نادر شاه افشار ! .... بلی نادر شاه افشار ! .... تو فقط اسم نادر شاه را می شنوی .... ولی نمی توانی تصور کنی این مردِ شجاع سلحشور چه و که بوده است ... عزیزم نادر شاه شوخی نبود ! ..... نادر شاه کسی بود . که دیگر مثل او نخواهد آمد ! .... کسی بود که پیرمرد صد و بیست ساله هنوز با خیالِ او زندگی خود را دوام میدهد ..... من این شرافت را از دولتِ سر یک چنین شخص بزرگی تحصیل کرده ام و تو که سهل است صد درجه عزیز تر از ترا هم فدای آن می کنم .....

دومین اندوختهٔ من تو هستی ، توئی که میوهٔ صد و بیست سال زندگی منی ! ..... توئی که برای چنین روزی در ایامِ جوانی ترا ذخیره کرده ام و امروز که من خودم نمی توانم آن شرافتِ دیرین را حفظ کنم انتظار دارم که تو آن را حراست کنی ! ..... ای بی رحم سخت دِل ! تو میخواهی امروز ثمرهٔ صد و بیست سال زندگی مرا برباد بدهی ! ...... و من نخواهم گذاشت ! خون تو باید یا بدستِ من پرورندهٔ آن هستم ریخته شود ... یا بدست دشمنانِ مملکت .... از این دو حال خارج نیست ! این زندگی که تو این قدر به آن دلبستگی داری متعلق به تو نیست ..... مال من است آن را بتو بخشیده ام و تنها من حق دارم که آن را از تو بگیرم ..... یا باید بدست من این زندگی از تو سلب شود یا بدستِ دشمنانِ من . و آن هم باز باراده و میل من است ... حالا خودت مختاری .. .. هرکدام از این دو راه را که میخواهی انتخاب کن .....

اردشیر - پدر جان ! من بیشتر میل دارم که این نعمت هم بدستِ شما بر من بخشیده شود ۔

اللهٰ یار - اردشیر ! یک اتمام حجّت دیگر با تو دارم ... شاید این آخرین کلماتی باشد که تو در عمر خود از زبانِ پدر پیر فرتوت ... فرتوت ..... ولی با شرافت خود خواهی شنید - گوش کن ! من بالا تر از این ننگ برای خود تصور نمی کنم که در این موقعه ..... در موقعیکه مملکت در خطر است .... و هزاران اشخاص که خیلی کمتر از من و تو مناسبت برای حراست وطن دارند برای حفظِ آن قیام کرده اند ... مردم تبریز .... نه مردم ایران .... مردمی که از رود جیحون تا ساحلِ فرات نشسته اند و همه با چشم بی صبری الآن بمن و تو نگاه می کنند و منتظر اند به بینند شاگردانِ نادرشاه .... باز ماندهٔ کسی که در اردوی نادری پانزده سال شب و روز خود را صرف کرده است برای این مملکت در این موقع چه میکنند ...... همه فردا بگویند - از تبریز نوزده نفر جوان برای دفاع مملکت

داخل قشون شدند و در آن میان کسی که از اولادِ .. سربازهای نادر شاه باشد نبود ... مردم بگویند همه رفتند ولی اردشیر پسرِ الله یار بیگ یوز باشی قشونِ نادر شاه نرفت و در خانه با پدرِ پیرِ درمانده و دخترِ جوان ناتوان خود جلیس شد .... این روز برای من روزِ مرگ است ..... این کارِ تو جسد نادر شاه را در قبر بلرزه می اندازد و فردای قیامت من که پانزده سال در رکاب نادر شاه جنگ کرده ام دیگر از خجالت نمی توانم بروی او نگاه کنم ....

حالا با این مقدّمات می روی یا نه ؟

اردشیر - چه عرض کنم !

الله یار - نمی روی ؟ .... نمیروی ؟ ... (دستِ خود را بطرف اردشیر دراز کرده ولی فوراً عقب می نشیند) .... نه ...... من به بی رحمی تو نیستم ...... مثلِ تو بی غیرت خلق نه شده ام ..... عزیزم در این خانه باش و جای زنان را داشته باش - من وظیفه ترا انجام می دهم ..... من هنوز نمرده ام ... هنوز خون در بدنِ من جاری است ۞

(با عجله از جا بلند مے شود - دو سه قدم اوّل را بطرفِ در به تندی بر میدارد ولی در قدم چهارم پایش سست شده مدتی بروی پامی لرزد و پس از چندی لرزه یک مرتبه بروی زمین می اُفتد .... مثلِ کسی که سکته کرده است ..... دست و پایش بی حس و مفلوج می شود ..... در این ضمن همگی ساکت اند ولی بمحض اینکه الله یار میافتد اردشیر و فلک ناز خود را روی زانوی او می اندازند)

فلک ناز - پدر جان ... شما را چه شد ؟

اردشیر - پدر - غلط کردم ..... مرا ببخش .... این قدر اوقات تلخی نکنید ..... چشم ! ...... اطاعت می کنم .... هرچه بفرمائید انجام می دهم ......

فلک ناز - (روی دست و پای الله یار) پدر جان .....

پدر جان ..... بخودتان رحم کنید .... این قدر جوش نزنید ....

(شروع به گریه می کند با صدای بلند)

پردهٔ دُوم

در همان اُطاق مجلسِ اوّل

(الله یار بیگ روی دوشک طرف راست خوابیده - شب کلاه نرمه ای بر سر دارد - لحافی روی او کشیده اند ، پهلوی رختِ خواب چند کاسه و ظروف که علامت دوا است گذاشته اند - در موقعیکه پرده بالا میرود الله یار بیگ بکلّی خواب است و از در طرف چپ فلک ناز - چادرِ نمازی به سر دارد و رو گرفته وارد می شود -

فلک ناز (با صدای آهسته)

حکیم باشی - بفرمائید -

میرزا مسیح (آهسته بتأنّی وارد می شود)

خواب است - اذیّتش نکنید ، بگذارید راحت باشد - عیب ندارد - قدری صبر می کنیم - هر وقت بیدار شد - حالش را خواهم دید ۞

(هر دو می آیند وسط اطاق و در حالتیکه فلک ناز بفاصله ای تا درجهٔ زیاد از میرزا مسیح ایستاده و رُو گرفته است به صدای ملائم صحبت می کند)

میرزا مسیح - چند وقت است این کسالت پیدا شده ؟

فلک ناز - چهار روز بعد از حرکتِ پدرم ... یک ماه و .. بیست و دو روز است ۞

میرزا مسیح - چطور شد که این کسالت رو داد ؟

فلک ناز - والله دُرست نفهمیدم چه شد - همین قدر بخاطر دارم روزی - که پدرم حرکت میکرد قدری خلق تنگی کرد و جوش خورد ، بعد دو سه روز همین طور در فکر بود خیره خیره نگاه می کرد بعید اشک از چشمش بی اختیار سرا زیر می شد و پس از آن مدتی ساکت می نشست و همین طور بے حرکت بود - پس از چهار تا پنج روز

دست و پای راستش سست می شد و درست نمی توانست روی پا بایستد یا چیزی را با دستِ راست از زمین بر دارد. دست و پایش می لرزید بعد یک روز نمیدانم ترشی خورد. بلغمی شد. چه شد که همین طور که ایستاده بود یک مرتبه افتاد و از آن وقت تا بحال نصف بدنش از طرف راست بی حرکت است دست و پای راستش بکلی بی حس شده یک چشمش همین طور بسته مانده است و زبانش هم سنگین شده یعنی گاهی زبانش میگیرد و اغلب در خواب هذیان می گوید)

(در این بین از رختِ خواب صدای اللهیار بیگ بلند میشود)

جانمی اردشیر! قربان دستت!... بزن!... بکش! (مدتی سکوت ..، در این بین طبیب و دختر حیرت زده متوجه رختِ خواب شده نگاه میکنند) حیف! من نیستم که بازوی مردانه ات را ببوسم... بزن!.... پسر رشیدم.. رحم مکن.. این پدر سوخته ها قابل رحم نیستند.. بزن! ... قربان دستت.... بزن تا نادر شاه فردا بتو خلعت ببخشد... خودم طاق شال را بگردنت آویزان خواهم کرد!...

(مدتی سکوت)

میرزا مسیح - بیدار شده؟

فلک ناز - خیر. هذیان میگوید، اغلب همین طور است.

میرزا مسیح - وقتی که هذیان می گوید اغلب چه میگوید؟

فلک ناز - همین که ملاحظه فرمودید، همه اش "بزن و بکش و قربان دست و بازوت" است.

میرزا مسیح - در این مدت غیر از آن روزی که پدر شما تغییر کرد. باز هم چیزی که اسبابِ خلق تنگی او بشود. اتفاق افتاده است یا خیر؟

فلک ناز - خیر. از همان روز لاینقطع اظهار کسالت میکرد و با همه مردم بد خلقی بخرج میداد، مثلاً ملاحظه بفرمائید متصل به ارسها فحش میداد... هی مشت های خود را گره می کرد و می گفت "ها پدر سوخته ها، افسوس که من نیستم پدرتان را در بیاورم".

یک روز هم فوق العاده بی صبری می کرد... آه راستی خاطرم آمد .... چهار روز قبل حسن علی بیگ باحوال پرسی آمده بود... نمیدانم چه شد که حال پدر بزرگ بد تر شد.... هرچه از حسن علی بیگ پرسیدم بروز نداد.. گفت من کاری نکردم فقط گفتم "ارسها در جنگ نخجوان فتح کرده اند!...

میرزا مسیح - (قدری فکر میکند و با ریش خود بازی می نماید - بعد از مدتی) خانم.. مسئله ای هست که باید سرسری تصور نفرمائید.. .. مرض پدر بزرگِ شما خطرناک است... نه اینکه تصور کنید خدای نکرده عاقبت بدی دارد.... نه.... اگر خیلی از او توجه بکنید. .. مواظبت کامل کنید... خطر ندارد. فقط مراقبت زیاد میخواهد، پدر بزرگ شما مفلوج شده است.... عرض کردم که مرض خطرناک نیست ولی باید خیلی مواظب او باشید... و همیشه باید متوجه بشوید که اسبابِ خلق تنگی او فراهم نیاید.... کاری نکنید که متغیر بشود... و از همه واجب تر آن است که خبر بدی باو نرسد.... البته خود تان میدانید که مقصود از خبر بد چیست..... مقصود اینست که اگر خدای نکرده روزی ارسها در این جنگ شوم فتح کردند و خبر شکست اردوی نائب السلطنه رسید.... طوری بکنید که خبر باو نرسد... بلکه باید بر عکس سعی کنید که همیشه خبر های خوش باو بدهند.... همیشه فتح قشون ایران را باو اطلاع بدهند... در این صورت من بشما قول میدهم که خطری نباشد..... برای اینکه ماشاء الله بنیهٔ پدر بزرگ شما خوب است و ممکن است مدتی دیگر هم بسلامتی زنده باشد.. ولی اساس همان که خبرِ بد باو نرسد و الا خطرناک میشود و ممکن است نصفهٔ دیگر بدن هم فالج بشود و یا اینکه خدا نه کرده بد تر بشود.

فلک ناز - چشم...... اما آقای حکیم باشی... این مسئله ای که می فرمائید کارِ مشکلی است. برای اینکه از حالا خبرِ شکست قشون مای در پی میرسد و همهٔ شهر خبردار شده اند. چطور می شود باو نگفت....؟

میرزا مسیح - خانم شما حق دارید.... ولی عرض کردم .... این مرض مواظبتِ زیاد لازم دارد و باید هر طور است در این مسئله دقت بفرمائید ...

(در این ضمن الله یار بیگ در رختِ خواب تکانی بخود داده و بیدار می شود)

الله یار بیگ - (با لکنت) فلک ناز ؛

فلک ناز - پدر جان -

الله یار بیگ - قدری آب ..... خوردن بمن بده !

فلک ناز آب می آورد (در یسخدان سفالی) و در این ضمن میرزا مسیح هم بسر مریض خم می شود)

فلک ناز - (آب را میدهد)

پدر جان - حکیم باشی هم آمده اند و مدّتی است منتظر هستند - شما بیدار بشوید ؛

میرزا مسیح - (نزدیک رختِ خواب می نشینند)

خوب - انشاء الله حال تان بهتر است ؟

الله یار بیگ - الحمد لله ... اما خیلی تلهم گرفته است .. ... خواب های وحشت ناک می بینم ...

میرزا مسیح - چیزی نیست ..... انشا الله خیلی زود رفع خواهد شد ..... ولی باید راحت کنید ..... حرکت برای شما خیلی بد است ... تغیر نکنید .... کاری نکنید که خلق تان تنگ بشود .... دست تان را بدهید (نبض الله یار بیگ را می بیند و پس از اندکی تامل) نبض تان خیلی خوب است ... هیچ حرکت خلافِ طبیعی ندارد ... زبان تان را به بینم ....

(الله یاربیگ زبان خود را در آورده نشان میدهد) زبان تان هم بار ندارد ..

(بعد میرزا مسیح قلمدان و کاغذی از جیب در آورده مشغول نسخه نوشتن می شود)

(میرزا مسیح پس از نوشتن نسخه رو به فلک ناز کرده می گوید)

خانم این دوا را بفرمائید بگیرند.... آن ریشه ها را در دو پیاله آب می جوشانید و پس از اینکه سرد شد آن گرد را درش میریزید و از صبح تا شام خورده خورده میدهید بخورند ..... هر وقت هم که تمام شد همین نسخه را میفرمائید تجدید می کنند - تا سه روز ... بعد از سه روز خودم خواهم آمد - دیگر لازم نیست کسی را عقب من فرستید غذا غیر از شیر و تخم مرغ و گوشت هیچ چیز دیگر میل نکنند. مخصوصاً واجب تر از همه آنست که اعتراض نکنند - طوری نکنید که خلق شان تنگ بشود ...

(میرزا مسیح برخاسته و در موقعی که می رود می گوید)

امیدوارم خیلی زود رفع بشود ... چیزی نیست ... بیخود دل باز پس نباشید ؛

پردهٔ سوم

(در همان اُطاق - الله یار بیگ همین طور در رختِ خواب خوابیده است - فلک ناز وسط اطاق ایستاده با خود حرف میزند)

فلک ناز - خدایا عجب زندگیِ ناگواری است - پنج ماه است که این بیچاره پیرمرد در رختِ خواب خوابیده ..... در این مدت یک لحظه آرام نداشته ام ..... بیخوابی و نا راحتی من جهنم ... می ترسم - آخر این همه زحمات بیفائده بماند و آخر هم پدر بزرگ من خوب نشود .... از همه بد تر این است که مرضش یک نا خوشی است که دوای غریبی می خواهد ... هر روز میرزا مسیح سفارش می کند - خبرِ بد باو ندهم - کاری نکنم که خلقش تنگ بشود ... اما ملتفت نیست ... که این کار خیلی مشکل است ..... مشکل تر از این چیزی نیست .... از دیروز صبح ارسها دور شهر را گرفته اند و حتماً یکی دو ساعت دیگر وارد خواهند شد ... عجب تکلیف شاقی حکیم باشی برای من معیّن کرده است .... پنج ماه است که همه اش را در فکر خبر جعل کردن و دروغ بافتن هستم .... روزی نیست که خبر

یک جنگ و یک فتح را اختراع بکنم.... هر ساعت باید در فکر این باشم که کدام دروغ را باید بهم ببافم که پدرِ بزرگم باور کند... حالا دیگر رشتهٔ دروغ بجای خطرناکی رسیده است... سه چهار روز است که ارسها بشهر نزدیک شده اند و من طوری وقایع را برعکس برای او نقل کرده که او تصوّر می کند قشونِ ما مسکو را گرفته اند و جنگ هم خاتمه یافته، حالا دیگر فاتح و مظفر مراجعت می کنند.... امروز عصری که حسن علی خان و جعفر قلی بیگ باحوال پرسی آمده بودند. گفته بودند که وارد خواهند شد. و بیچاره بطوری از دروغهای من امر بر او مشتبه شده است که تصوّر می کند نائب السلطنت با قشون فاتح ایران از جنگ برگشته اند و آنها هستند که وارد می شوند! (گریه او را دست میدهد)

بدبخت!... نمیدانی چه خاک سیاه بسر ما ریخته شد! نمیدانی چه بلا بسر تو در خواهد آمد.... بیچاره پدر بزرگم! آخر این درد او را خواهد کشت.... و یقین است که پدرم هم حاضر نخواهد بود که در دم آخر او را به بیند... (دو باره گریه می کند) من بدبخت بی عاطفه!... در این شهر خراب!... تنها و بیکس! در موقعی که همه کس بفکرِ فرار و جان در بردن است و هیچ کس بیادِ دوست و آشنا نیست.... خدایا در این مصیبت چکنم؟ (گریه می کند)... اگر باجل خدائی میمرد چندان غصه نداشتم..... زیرا که ماشاءالله عمر خودش را کرده است.... ولی آه!.... آه!.... امان از آن دردی که یک ساعت دیگر او را خواهد کشت!.... آری هیچ شک نیست که عاقبت خواهد فهمید.... من خیلی زرنگ باشم می توانم تا سه روز حقیقت امر را ازو پوشیده بدارم..... ولی... (گریه می کند)..

وقتیکه ارسها واردِ شدند و شهر را گرفتند..... دیگر کارِ از کار گذشت دیگر چه خاک بر سر کنم؟... میرزا مسیح هم متصل می گوید که اگر خبر بد باو برسد خطرناک است.... خبرِ بد تر از این چیست........ خدایا خودت رحم کن! (مدتی گریه می کند) (بعد از چند دقیقهٔ سکوت سر خود را بلند کرده باطراف نگاه می کند)

صبح شد!.... آخ از شدّت بی خوابی سرم درد می کند.. خدایا چه کنم؟ از یک طرف دل نمی کنم از این اطاق بیرون بروم، می ترسم بلائی بسرش بیاید...... از یک طرف دیگر اگر قدری راحت نکنم می ترسم طوری بشود که دیگر نتوانم ازو پرستاری بکنم. و آن وقت دیگر کار تمام است!... هر خاکی باید بسرم بریزند ریخته خواهد شد.... (پس از چندی فکر) اما چه باید کرد؟.. توکّل بخدا میکنم! (بطرفِ رختِ خواب نگاه می کند)... حالا تا گرم خواب است بروم قدری راحت بکنم و زود تر بر خیزم مواظبِ حال او باشم.... خدا بزرگ است امید دارم باین زودی از خواب بر نخیزد و تا من بیدار نشده ام بلند نشود..
(با تأنّی از اطاق بیرون میرود)

(پس از بیرون رفتن او مدّتی سکوت و کم کم الله یار بیگ در رختِ خواب جنبش بخود میدهد.... اوّل حرکات او خیلی بطی است و بلند. کم کم بتدریج سریع تر میشود..... بر دست چپ تکیه کرده و با کمال تأنّی روی نیمهٔ بدن خود فشار آورده با زحمتی در رختِ خواب می نشیند، چشم های خود را می مالد و اوّل با لکنت شروع بحرف زدن می کند ولی در اثنای تکلم بتدریج کلماتِ او روان تر و سلیس تر میشود)

خ... خ...... خدایا!... ع... ع... عجب خواب شومی بود!... آه!... چه میدیدم؟.... خدایا رحم کن...... ارسها پا باین سرزمین پاک گذارند!... مگر همچو چیزی ممکن است!.... آه.. این سر زمین مقدّس زیر سُم اسبان بیگانگان ملوّث بشود!... خیر... ممکن نیست.... عقل باور نمی کند..... تا من زنده ام... تا پسرم جان در بدن دارد تا نژاد ایرانی باقی است.. چنین چیزی هرگز صورت نخواهد گرفت.. ... (پس از اندکی تأمّل)... یقین است که صورت نخواهد گرفت... بهترین دلیل هم همان است که صد هزار نفر قشونِ روس آخر نتوانست کاری صورت بدهد..... تا پدر سوخته ها دیده اند که آخر در عالم مفتضح شده اند! دیده اند که ایرانی بازیچه نیست و ایران جای نیست که هر کس هر وقت دلش می خواهد در آنجا وارد شود؟... (مدّتی فکر می کند بعد

خنده ای کرده می گوید) بلی! نژادِ ایرانی محو نخواهد شد... ببین من با این همه پیری و این مدت کسالت هنوز حس می کنم که به تنهائی می توانم سرِ صد نفر از آنها را از بدن جدا کنم!... بلی! با همین بازوها .... با این بازو هائی که افسانه بدهانِ همه پهلوانانِ عالم زده است. این بازوئی که نادر شاه به آن آفرین گفته .... بیچاره ها! بچشید مزهٔ خود سری را! بچشید! .... به بینید با ایرانی طرف شدن چه مزه دارد!....

مدتی فکر می کند و دست بسر و روی خود می کشد این میرزا مسیح احمق را ببین که بحالِ من افسوس می خورد!... تصور می کرد که خونِ من باین زودیها سرد میشود.. گمان میکرد. ایرانی باین آسانیها جان میدهد.. میگفت خبرِ بد بمن ندهند. غافل از اینکه هر وقت ایرانی با مملکتی جنگ بکند. خبرِ بد همیشه نصیب دشمن است.. (متغیر میشود) چه میگفت.. این طبیب احمق.. چه میگفت؟ میگفت من دیگر پیر و درمانده شده ام... گمان میکرد بازوی من از کار افتاده است!....

(بعد کمال تانی بازوی خود را بلند می کند و بعد از آنکه بازو بنزدیکِ سر رسید یک مرتبه با یک حرکت خیلی سریع آن را بطرف آسمان راست می نماید و در ضمن می گوید)

این بود بازوئی که از کار افتاده بود!...... (بعد با دست چپ بازوی راست خود را گرفته مالش میدهد) چطور ممکن است بازوئی که شمشیر قشون نادر شاه را بدست گرفته است باین آسانی ها از کار بیافتد.... بلی اگر هم چند روز بی حس بشود. مثل شیری است که در کمین خوابیده است و همین که موقع رسید خشمگین (در این ضمن بازوی راست خود را حرکت سریعی میدهد) از کمین بیرون می آید و پنجه های خود را در سینهٔ دشمن فرو می کند... من با این بازو هنوز کارها داشتم چطور ممکن بود یکباره از کار بیافتد!... این بازو می بایست شمشیر نادری را امروز بدست بگیرد... و در روزی که قشون ایران فاتح بر می گردند با آن

شمشیر آنها را سلام بدهد.... این طبیب احمق می گفت پای راستِ من بی حس شده! (عیناً همان حرکتی را که بدست راست داده بود به پای خود داده اینرا با تانی و بعد یک مرتبه از جا بر می خیزد و راست می ایستد....) آه بیا ببین که چطور پای یک نفر ایرانی تا دم مرگ برای دنبال کردنِ دشمن و استقبال دوستان خود حاضر است. با این پا من باید امروز به استقبال نائب السلطنت و به پیش بازِ پسر عزیز رشیدم بروم .... این پا باید امروز نمایندهٔ نادر شاه بزرگ را در موقع فتح و شادی در میدان شهر حاضر کند ... (پس از تفکر) راستی امروز است که می آیند.... ها باید لباسهای خود را بپوشم...... باید شمشیر خودم را بکمر به بندم.... (در این اثنا بصندوقی که طرف بالای اطاق گذاشته شده میرود و لباس های نظامی قشونِ نادر شاه را از آن بیرون آورده یک یک می پوشد و در ضمن پوشیدن آنها می گوید) این لباسها را خدا برای چنین روزی خلق کرده است.... حالا که نادر شاه نیست که بزبان مبارک خودش به فاتحین و فرزندان رشید ایران آفرین بگوید.. البته الله یار بیگ یوز باشی قشون او نباید راحت بنشیند.... باید برود (بعد شمشیری را از صندوق در آورده نشان میدهد) باید این شمشیر را از غلاف بیرون آورده و همان طور که در میدان های جنگ به نادر شاه بزرگ سلام داده است به ایرانی های رشید باغیرت سلام بدهد.... (بعد شمشیر را بوسیده می گوید) ای شمشیر عزیز!... ... ای یادگار نادر شاهِ بزرگ!.... سالها بود که خواب راحت کرده بودی.... ولی حالا دیگر باید آن تیغهٔ درخشانِ خود را مثل قرصِ آفتاب بمردم این شهر نشان بدهی (شمشیر را از غلافِ بیرون آورده تماشا می کند) بلی این تیغهٔ تو از خونِ دشمنِ صیقل یافته است.... هرگز زنگ نخواهد زد. هرگز درخشندگی خود را از دست نخواهد داد.. .. این شمشیری است که نادر شاه بدست خودش در محاصرهٔ دهلی بمن داد و گفت: الله یار بیگ! این شمشیر را بگیر و بخاطر داشته

باش که تا دست در بدن داری این شمشیر نباید از کار بیافتد . . .
. . . بلی شمشیر عزیزم ! من هنوز دست در بدن دارم . . . . . اینست
دستِ من ! . . . . اینست بازوئی که ترا از دست نادر شاه گرفت !
دست راست خود را بلند می کند) این دست هنوز در بدن من
است و با تو هنوز کار دارد . . . باید یک بار دیگر قبل از مردن ترا
از غلاف بکشد . . . . همان طور که در ورود به دهلی ترا از غلاف
کشید و به نادر شاه سلام داد . . . امروز هم باید ترا از غلاف
بیرون آورده و به فرزندان غیور و رشید این آب و خاک سلام
بدهد . . . . (با شمشیرِ خود سلام میدهد) . . . . بیا عزیزم ! بیا یک
دفعهٔ دیگر کمرِ پیرِ شکسته و منحنی مرا زینت بده (بعد شمشیر را بکمرِ
خود می بندد) آه . . . خدا ! . . . . . در صحرای مغان همین لباس
در تن من بود و همین شمشیر را در دست داشتم و امروز هم باید
با همین لباس و همین شمشیر در میدان شهر همهٔ مردم یوز باشیِ
قشونِ نادر شاه بزرگ را به بینند . . . (بعد باطراف نگاه میکند و
می گوید) هوا بکلّی روشن شد . . . . به بینیم در شهر چه خبر است ؟
. . . . (بطرفِ پنجره بالای اطاق رفته پنجره را باز می کند و با کمال
وقت بخارج نظر میاندازد و پس از مدتی با کمال تعجب می گوید)
خدایا ! چه می بنیم ! . . . . شهر خاموش است . . . مگر روز عزا
است ؟ . . . . عجب مردم بی حس و بی غیرتی هستند ! . . . . آخر
پدر سوخته ها امروز روز شادی است امروز روزی است که برادرانِ
شما از جنگ فاتحانه بر می گردند . . . . امروز روزی نیست که در خانه
های خود تان مثلِ زنها بنشینید . . . . امروز باید همهٔ شما لباسِ عید
در بر داشته باشید . . . . باید همه سرهای خود تان را زیر پای اسبانِ
قشون ایران فرش کنید . . . . آه ! از آن دور گرد و خاک بلند شد !
. . . . آه ! خدایا ! وارد شدند ! . . . . . الآن است که می بنیم
نائب السلطنت با قشون فاتح خود وارد می شود . بلشک پسر رشید
من اردشیر عزیزم هم پشتِ سر او میآید . . آه وارد نزدیک میشوند

. . . . بیا بیا که خود را قربان بازوی شما بکنم ! . . . . . (در این جا
تعجب غریبی او را دست می دهد و چشم های خود را با دو دست
میمالد) خدایا چه می بنیم ! . . . . . آه ! خواب است یا بیداری ؟
آه ! . . . خدا نکند راست باشد ! . . . . آه ! چه می بینم ! . . . .
. . . . آه . . . . این منظرهٔ دل خراش چیست ؟ کلاه پوست سفید ! . .
لباس قرمز قزّاقها ! . . . . . آه خدایا اینها در این سرزمینِ مقدّس
چه می کنند ؟ . . . . مگر ایرانی ها مرده اند ؟ آه چرا گذاشتید اینها
با پای خود شان ایران عزیزم را ملوّث کنند ؟ آه (بعد حرکتِ
سریعی بطرف عقب می کند) . . . . . فهمیدم ! . . . . . فهمیدم این
پدر سوخته ها مرا گول می زدند ! . . . . خدایا ! این چه عذاب است
که در آخر عمر مرا به آن مبتلا کردی ؟ . . . . . . (بعدِ حرکتِ خیلی
سریعی کرده شمشیرِ خود را می کشد) ها ! شما آمده اید چه کنید ؟
مگر نمیدانید الله یار بیگ هنوز زنده است . . . . من نمی گذارم
شما باین جسارت اقدام . . . . . اقدام کنید ! . . . . . . خدایا ! . .
کجا است نادر شاه ؟ . . . . . (در این ضمن حرکت خیلی سریعی
به عقب کرده سکته می کند و بی حرکت بروی زمین میافتد) . .
پرده می افتد

قابوس نامه

باب ششم

اندر فروتنی و افزونی هنر

بدان ای پسر که مردم بی هنر مادام بی سود بود - چون مغیلان که تن دارد و سایه ندارد، نه خود را سود کند و نه غیر خود را - و مردم نسیب اصیل اگرچه بی هنر باشد از روی اصل ونسب از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشد و بتر آن بود که نه گهر دارد و نه هنر - اما جهد باید کردن تا اگرچه اصلی و گهری نباشی تن گهر نیز باشی - که گوهر تن از گوهر اصلی بهتر است چه گفته اند الشرف بالعقل والادب لا بالاصل والنسب که بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را و بدان نام که پدر و مادر نهند همداستان مباش که کمال نام نشانی بود نام آن باشد که تو به هنر بر خویشتن نهی تا از نام احمد و محمد و جعفر باستاد فاضل و حکیم افتی که چون مردم را با گوهر اصلی گوهر نباشد صحبت هیچ کس را نشاید، و هرکه را این دو گوهر یابی چنگ در وی زن - و از دست نگذار که وی همه کس را بکار آید و بدان که از همه هنرها بهترین سخن گفتن که آفریدگار ما جل جلاله از همه آفریدهای خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بدیگر جانوران بده درا که در تن اوست - پنج درون و پنج برون - پنج نهانی چون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و گفتار و پنج ظاهر چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس . و از این

جمله آنچه آنکه دیگر جانوران راست نه برین جمله است که آدمی راست - پس بدین سبب آدمی پادشاه و کامگار باشد بر دیگر جانوران، چون این بدانستی زبان را بخوبی و هنر آموختن - خو کن - جز چرب زبانی عادت مکن که زبان تو دائم همان گوید که او را بر آن داری و عادت کنی - چه گفته اند که هر کرا زبان خوشتر هوا خواهانش بیشتر - و با همه هنر جهد کن تا سخن بر جای گوی که سخن نه بر جای اگرچه خوب گوئی زشت نماید و از سخن کار فزای خاموشی گزین که سخن بی سود همه زیان بود - سخن که از او بوی هنر نیاید ناگفته بهتر که حکیمان سخن را مثل بشراب گرفته اند که از او خمار خیزد و هم از او درمان خمار بود اما سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار خیره پرهیز کن - و چون باز پرسند جز راست مگوی تا نخواهند کس را نصیحت مکن و پند مده خاصه آنکس را که پند نشنود که او خود افتد - و اگر کسی بکژی بر آمده باشد گرد راست کردن او مگرد که نتوانی که هر درختی که کژ بر آمده باشد و شاخ زده بکژی و بالا گرفته جز بریدن و تراشیدن راست نگردد و چنان که به سخن خوب بخل نکنی اگر طاقت بود بعطای مال هم بخل مکن که مردم فریفته مال زود تر شوند که فریفته سخن - و از جای تهمت زده پرهیز کن و از یار بد اندیش و بد آموز بگریز و بخویش در غلط مشو، خود را در جائی نه که اگرت بجوی نیابند هم آنجا یابند تا شرمسار نه گردی و مال خود را از آنجای طلب که نهاده باشی تا بازیابی - و بغم مردم شادی مکن که تا مردمان بغم تو شادی نکنند - داد ده تا داد یابی - خوب گوی تا خوب بشنوی - و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود - یعنی با مردم ناسپاس نیکی کردن چون تخم بشورستان افگندن بود - اما نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و بدان که نیکی کن و نیکی فرمای دو برادرند که پیوند شان زمانه نگسلد و بر نیکی کرده پشیمان مباش که جزای نیک و بد هم درین جهان بتو رسد

پیش از آنکه بجای دیگری روی - و چون باکسی نیکی کنی بنگر که اندر وقت خوبی کردن همچنان راحت که بدل آنکس رسد در دل تو خوشی و راحت پدید آید و چون باکسی بدی کنی همچنان بر دل تو ضجرت و گرانی رسیده باشد و از تو خود بد بر کسی نیاید و چون بحقیقت بنگری بی ضجرت تو بد بکسی نرسد و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسد ، درست شد که مکافات نیک و بد هم بدین جهان همی یابی پیش از آنکه بدان جهان روی - و این سخن را که گفتم کس منکر نتواند شد که هر که در همه عمر خویش باکسی نیکی یا بدی کرده است چون بحقیقت بیندیشد داند که بدین سخن من بر حقم و مرا بدین مصداق دارد - پس تا بتوانی نیکی از کس دریغ مدار که نیکی یک روز بر دهد ..

حکایت

چنان شنیدم که بدان روزگار که متوکل خلیفه بود در بغداد وی‌را بنده بود فتح نام سخت نجیب و روز به و همه هنرها و ادبها آموخته و متوکل وی‌را بفرزندی پذیرفته بود و از فرزند عزیزتر داشت ، فتح خواست که شنا کردن بیاموزد - ملاحان را بیاوردند و او را اندر دجله شنا می آموختند - و این فتح هنوز کودک بود و بر شنا کردن سخت دلیر نگشته بود امّا چنان که عادت کودکانست از خود فرا نمودی که بیاموختم ، روزی تنها بی استادان شناور برفت و در آب جست و آب سخت می آمد فتح را بگردانید - فتح چون دانست که با آب بسنده نیاید با آب بساخت و بر روی آب برفت و همی شد تا از دیدار مردم ناپدید گشت - چون لختی راه رفته بود با آب بر کنار آب سوراخ های آب خورده بود - بکنار سوراخی رسید - جهد کرد و دست بزد و خود را اندر سوراخ افگند و آنجا بنشست تا خود خدای چه خواهد و هفت روز آنجا بماند - در اول روز که خبر دادند متوکل را که فتح در آب جست و غرقه شد از تخت فرود آمد و بر خاک نشست

و ملّاحان را بخواند و گفت که هر که فتح را مرده بیابد و بیارد هزار دینار باهم و سوگند یاد کرد که تا آن وقت که وی‌را بدان حالی که بیابند بیارند و نه بینمش طعام نخورم - این ملّاحان اندر دجله افتادند و غوطه همی خوردند و هر جای طلب همی کردند تا بسر هفت روز باتفاق ملّاحی بدین سوراخ رسید فتح را دید - شاد گشت گفت هم اینجا بنشین تا زورقی آرم و پیش متوکّل آمد و گفت ای امیر! اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی ؟ گفت پنج هزار دینار نقد بدهم - ملّاح گفت - یافتمش زنده - زورقی ببرم و وی‌را بیارم - متوکّل آنچه ملّاح را پذیرفته بود در وقت بفرمود دادند و وزیر را فرمود که در خزانه رو و هرچه در خزانهٔ من هست یک نیمه بدروده - و آنگه گفت نان و طعام آرید که وی گرسنهٔ هفت روز است - فتح گفت یا امیرالمومنین من سیرم - گفت مگر از آب دجله سیری ؟ گفت ! این هفت روز هر روز بیست تا نان بر طبقی نهاده بر روی آب فرود آمدی و من جهد کردمی و از آنجا دو سه بگرفتمی و زندگانی من از آن نان بود - و بر هر نانی نوشته بودی محمد بن الحسن الاسکاف - متوکّل فرمود که در شهر منادی کنند که آن مرد که هر روز نان در دجله می افگند کیست ؟ بیاید و بگوید که امیر با او نیکی خواهد کردن - روز دیگر مردی آمد و گفت : منم آنکس - متوکّل گفت بچه نشان ؟ گفت بدان نشان که نام من بر روی هر نانی نوشته بود - پرسیدند او را که این نشان درست است اما چند گاه است که تو این نان در آب می افگنی ؟ مرد گفت یک سال است - گفتند غرض تو ازین چه بوده است ؟ گفت شنیده بودم که نیکی بکن و برود انداز که روزی بر دهد - بدست من نیکی دیگر نبود - اینکه توانستم کردمی کردم - گفتم تا خود چه بر دهد ؟ متوکّل گفت آنچه شنیدی کردی و بدانچه کردی ثمرت یافتی - و وی‌را بر در بغداد پنج دیه ملک داد - مرد بر سر ملک رفت و محتشم گشت - هنوز فرزند زادگان آن مرد در بغداد مانده اند و بروزگار القائم بالله که من بحج رفتم و ایزد تعالی مرا توفیق زیارت خانهٔ خود ارزانی

داشت فرزندزادگانِ آن مرد را ببغداد دیدم و این حکایت از پیران بغداد شنیدم ؛

پس تا توانی از نیکی کردن میاسا و خود را به نیکی و نیکوکاری مردم نمای و چون نمودی بخلاف نموده مباش. بزبان دیگر مگو و بدل دیگر مدار تا گندم نمای جو فروش نباشی. و اندر همه کاری داد از خویشتن بده که هرکه داد از خویشتن بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادیت بود با آنکس بگوی که او تیمارِ غم و شادی تو دارد، و اثر غم و شادی پیشِ مردمان بر خود پیدا مکن، بهر نیک و بد زود شادان و زود اندوهگین مشو که این فعل کودکان باشد. بدان کوش که بهر محالی از حال و نهاد خویش نگردی که بزرگان بهر حق و باطلی از جای نشوند. و هر شادی که بازگشت آن بغم است آن را شادی مشمر. و بوقت نومیدی امیدوارتر باش و نومیدی را در امید بسته دان و امید را در نومیدی. و حاصل همه کارهای جهان بر گذشتن دان، و تا توانی حق را منکر مشو. و اگر کسی با تو بستیزد بخاموشی وی را بنشان و جوابِ احمقان خاموشی دان، اما رنج هیچ کس ضائع مکن و همه کس را بسزا حق شناس باش. خاصه قرابتِ خویش را چندان که طاقت باشد با ایشان نیکی کن و پیرانِ قبیلهٔ خویش را حرمت دار که رسول خدا گوید که الشّیخ فی قبیلته کالنّبیّ فی اُمّته. ولیکن بدیشان مولع مباش تا همچنان که هنرِ ایشان همی بینی عیب نیز بتوانی دید. و تنِ خویش را تعب کن بفرهنگ و هنر آموختن، و این بدو چیز حاصل شود، یا بکار بستنِ آن چیز که دانی یا بآموختن آن چیز که ندانی، که سقراط گوید. هیچ گنجی به از هنر نیست و هیچ عزّی بزرگوارتر از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ دشمنی بدتر از خوی بد نیست. پس چنان کن که دانش آموختن را وظیفه خود سازی تا در هر وقت و بهر حال که باشی یک ساعت بر تو نگذرد که دانشی نیاموزی، اگرچه در آن وقت دانائی حاضر نباشد. از نادانی بیاموز که دانش از نادان نیز شاید آموخت. از آنکه هر

وقت که بچشمِ دل در نادان نگری و ببصارت عقل بروی گماری آنچه ترا از وی ناپسندیده آید دانی که نباید کردن. چنانکه اسکندر گفت من منفعت نه همه از دوستان یابم که از دشمنان نیز یابم، از آنکه اگر در من فعلی زشت بود و دوستان بر موجب شفقت بپوشانند تا من ندانم دشمن بر موجب دشمنی بگوید و مرا معلوم شود. آن فعل بد از خود دور کنم، پس آن منفعت از دشمن یافته باشم نه از دوست. تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی نه از دانا، و بر مردم واجب است چه بزرگان و چه فروتران هنر و فرهنگ آموختن که فزونی بر همسرانِ خویش بفضل و هنر توان یافت. چون در خویشتن هنری بینی که در امثالِ خویش نه بینی همیشه خویشتن را فزون تر از او بینی. و مردمان نیز ترا فزون تر دانند بر همسران تو بقدرِ فضل و هنرِ تو، و چون مرد عاقل بیند که وی را بر همسران وی فزونی نهادند بفضل و هنر جهد کند تا فاضل تر و هنرمند تر شود. و هر آنگاه که مردم چنین کنند پس دیر بر نیاید که بزرگوارتر کسی شود، و دانش جستن برتری جستن بود بر فرومایگی. و آموختنِ هنر و تن را مالیده داشتن از کاهلی سخت سودمند است که گفته اند کاهلی فساد تن بود و اگر تن ترا فرمانبرداری نکند نگر تا بستوه نشوی زیرا که تنت از کاهلی و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد. از آنکه تن ما را تحرّک طبیعی نیست و هر حرکتی که تن کند بفرمان کند نه بمراد، که هرگز تا تو نخواهی و نفرمائی تن را آرزوی کار کردن نباشد. پس تو بستم تنِ خویش را بطاعت آور که هرکه تن خویش را مطیع نتواند کرد تن دیگران را هم مطیع نتواند کرد و چون تن خویش را فرمانبردار خویش کردی بآموختن هنر مائل گردان و راغب ساز و سلامتِ هر دو جهان اندر هنر بین و سرمایهٔ همه دانشها نیکی و ادب نفس و تواضع و پارسائی و راست گوئی و پاک دینی و بی آزاری و شرمگینی شناس اما نادان را مردم مدان و دانای بی هنر را مردم و دانا مشمر، و

پرهیزگار بی دانش را زاهد مدان ـ و با مردم نادان صحبت مکن خاصه با نادانی که پندارد داناست، و بر جهل خود بسنده مشو و صحبت جز با مردمِ نیک نام مکن که از صحبت نیکان مردم نیک نام شوند، نه بینی که روغن از کنجد است ولیکن چون با گل و بنفشه بر آمیزی و چند گاه با گل و بنفشه ماند از آن آمیزش و صحبت گل و بنفشه آنرا روغن کنجد نخوانند مگر روغن گل یا بنفشه گویند از برکات صحبتِ نیکان و کردارِ نیک ناسپاس مشو و فراموش مکن ـ و نیاز مند خویش را بسر باز مزن که وی را زدن رنج نیازمندی خود تمام بود و خوش خوئی و مردمی پیشه کن و از خویهای ناستوده نیز دُور باش و بی سپاس و زیان کار مباش که ثمرهٔ زیان کاری رنج نیازمندی بود و ثمرهٔ رنجِ نیازمندی فرومایگی، و جهد کن تا ستودهٔ خلق باشی و نگر تا ستودهٔ جاهلان نباشی که ستودهٔ جاهلان نکوهیدهٔ خاص بود چنانکه

حکایت

شنیدم که روزی افلاطون نشسته بود از جملهٔ خواص آن شهر مردی بسلامِ او آمد و بنشست و از هر نوع سخنی میگفت. درمیانهٔ سخن گفت ای حکیم! امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو همی کرد و ترا بسیار دُعا و ثنا میگفت ـ و همی گفت! افلاطون عجب بزرگوار مردی است. هرگز کس چون او نبود و نباشد، خواستم که شکر او بتو رسانم ـ افلاطون چون این سخن بشنید. سر فرو برد و بگریست و سخت دل تنگ شد. آنمرد گفت ای حکیم از من چه رنج آمد ترا که چنین دل تنگ شدی؟ گفت ای خواجه! مرا از تو رنجی نرسید ولیکن مرا مصیبتی از این بتر چه بود که جاهلی مرا بستاید و کارِ من او را پسندیده آید ـ ندانم کدام کارِ جاهلانه کردم ـ که بطبع او نزدیک بود که او را خوش آمده و مرا بدان بستوده تا توبه کنم از آن کار و این غم مرا لازم است که مگر هنوز جاهلم که ستودهٔ جاهلان باشند. و هم درین معنی حکایت دیگر یاد دارم ٭

حکایت

شنیدم که محمد زکریّا الرازی همی آمد با قومی از شاگردان خویش ـ دیوانهٔ در پیش ایشان افتاد ـ در هیچ کس ننگریست مگر در محمد زکریّا و در روی او نیک نگاه کرد و بخندید ـ محمد زکریّا بر خانه آمد و مطبوخ افتیمون بفرمود پختند و بخورد ـ شاگردان پُرسیدند که چرا ای حکیم این مطبوخ همی خوری؟ گفت از بهرِ خندهٔ آن دیوانه که تا وی از جملهٔ سودای خویش جزوی در من ندید با من نخندید چه گفته اند کلّ طائرٍ یطیرِ مع شکله ٭

دیگر تندی و تیزی عادت مکن و از حلم خالی مباش ـ ولیکن یک باره چنان نرم مباش که از خوشی و نرمی بخورند ترا، و نیز چنان درشت مباش که هرگزت نبساوند، و با همه گروه موافق باش که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل توان کرد و هیچ کس را بدی میاموز که بدی آموختن دوم بد کردن است ـ و اگرچه بی گناه کسی ترا بیازارد جهد کن تا او را نیازاری که خانهٔ کم آزاران در کوی مردمی است و اصلِ مردمی گفته اند کم آزاریست ـ پس اگر مردمی کم آزار باش ـ دیگر کردار با مردمان نیکو دار از آنکه مردم باید که در آئینه نگرد، اگر دیدارش خوب باشد کردار نیز چون دیدار دارد که از نیکو زشتی نزیباید و نشاید که از گندم جو روید و از جو گندم ـ پس اگر در آئینه نگرد روی خویش زشت بیند هم باید که نیکوئی کند که اگر زشتی کند زشتی فزوده باشد و بس ناخوش بود و از یارانِ مشفق و آزموده نصیحت پذیرنده باش و با ناصحانِ خویش هر وقت بخلوت باش ـ زیرا که فائده تو از ایشان بوقتِ خلوت باشد و چنین سخن ها که من یاد کردم چون بخوانی و بدانی و بر فضلِ خویش چیره گردی آنگاه بفضل و هنر خویش غرّه مباش و مپندار که تو همه چیزی بدانستی ـ خویشتن را از جملهٔ نادانان شمر که آنگاه دانا باشی که بر نادانی خویش واقف گردی ـ خویشتن را از جمیع نادان ترین کس دان

که چون خود را نادان دانستی دانا گشتی، سخت دانا کسی باشد که بداند که نادانست و عاجز، سقراط با بزرگی خویش می گوید که اگر من نترسیدمی که بعد از من بزرگان اهل خرد بر من تعنّت کنند و گویند که سقراط همه دانش جهان را بیک بار دعوی کرد مطلق بگفتمی که هیچ چیز ندانم و عاجزم - و لیکن نتوانم گفتن که آن دعوی از من بزرگ باشد - ابو شکور بلخی خویش را بدانش بزرگ در بیتی همی ستاید ؛

بیت

تا بد انجا رسید دانش من — که بدانم همی که نادانم

ذکر شیخ بزرگوار سعدی شیرازی رح

لقب وی شیخ مُصلح الدین است - و در فضل و کمال و حُسنِ سیرت او صاحب کمالان عالم متفق اند - صد و دو سال عمر یافت سی سال به تحصیل علم و سی سال دیگر بسیاحت مشغول بوده و تمام رُبع مسکون را مسافرت کرده، و سی سال دیگر بر سجادهٔ طاعت نشسته، و دوازده سال دیگر سقائی کرده راه و طریق مردان پیش گرفته است - زهی عمری که درین طریق صرف شده باشد، ظهور شیخ در روزگار اتابک سعد بن زنگی بوده است و دیوان شیخ را نمکدانِ شعر گفته اند - و در ابتدای حال در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد در حلقهٔ درسِ شیخ الشیوخ العارف ابوالفرج ابن الجوزی مشغول بوده - و بعد از آن بعلم باطن و سلوک مشغول گشت و مرید شیخ الشیوخ عارف المعارف عبدالقادر گیلانی است - قدّس الله سِرّهُ العزیز - و در صحبت شیخ عبد القادر عزیمت حج نموده و بعد از آن گویند چهارده نوبت حج کرده بیشتر پیاده و بغزا و جهاد بطرف هند و رُوم رفته آن درجه نیز دریافته و درین باب در

بوستان می فرماید ؎

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایّام با هر کسی
تمتّع ز هر گوشهٔ یافتم — ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

و در ظرائف و لطائف و نازکیٔ طبع شیخ را درجهٔ عالی بوده و همواره با مستعدّان نشستی و باوجود استغراق و حال با اهلِ فضل اختلاط کردی و مطایبت و بذله گفتی ؛

و تربتِ شیخ سعدی اکنون در شیراز جای فرح بخش و حوضی با صفا ست - و عمارات بی نظیر آنجا واقع است و مردم را بدان مرقد ارادت است ، امّا اتابکان شیراز از حاکمان عادل و خیّر بوده اند - و اتابک ابوبکر بن سعد زنگی انار الله برهانه مردی بس نیکو سیرت و عادل بوده است و در شیراز دارالشفای مظفری بنا کرده و مساجد و رباطات و بقاع خیر بسیار احداث و بنا فرمود - و در شهورِ ٦٦٧ھ بجوارِ رحمتِ حق پیوست ؛

(تذکرہ دولت شاہ)

حصهٔ نظم

بوستانِ سعدیؒ

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار   که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول زان حال بر من نشست   که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسّم کنان دست بر لب گرفت   که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ   که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمانِ داور بود   خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا   که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب   بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش   که گفتارِ سعدیؒ پسند آیدش

پند دادن کسریٰ هُرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان   به هُرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش   نه در بندِ آسایش خویش باش
نیاید به نزدیک دانا پسند   شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار   که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیّت چو بیخند و سلطان درخت   درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دلِ خلق ریش   وگر می کنی می کنی بیخ خویش
اگر جادهٔ بایدت مستقیم   ره پارسایان امیدست و بیم
گزندِ کسانش نیاید پسند   که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست   در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر   وگر یک سواره سرِ خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه   که دل تنگ بینی رعیّت ز شاه
ز مستکبرانِ دلاور بترس   ازان کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب   که وارد دلِ اهلِ کشور خراب
خرابی و بد نامی آید ز جور   بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیّت نشاید به بیداد کشت   که مر سلطنت را پناهند و پشت
مُراعاتِ دهقان کن از بهرِ خویش   که مزدور خوش دل کند کار بیش
مروّت نباشد بدی با کسی   کزو نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت   در آندم که چشمش زدیدن نهفت
بران باش تا هرچه نیّت کنی   نظر در صلاحِ رعیّت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای   که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیّت ز بیداد گر   کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بُنیادِ خود   بکند آنکه بنهاد بنیادِ بد
خرابی کند شیر و شمشیر زن   نه چند انکه دُودِ دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت   بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ور تر در آفاق کیست   که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش   ترحّم فرستند بر تُربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند   همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیّت گمار   که معمار ملک است پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوارِ خلق   که نفعِ تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست   که از دستِ شان دستها بر خداست
نکوکار پرور نه بیند بدی   چو بد پروری خصم جانِ خودی
مکافات دشمن بمالش مکن   که بیخش بر آورد باید ز بُن
مکن صبر بر عاملِ ظلم دوست   که از فربهی بایدش کند پوست
سرِ گرگ باید هم اوّل برید   نه چُون گوسفندانِ مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز ز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خادم گذاریت گردد کهن حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو بر اسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل اگر من نماندم تو مانی بفضل
چه بذل تو کردم جوانی خویش بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نرانی رواست که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم بصنعاش بفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت نشاید بلا بر دگر بر گماشت
که گویند بر گشته باد آن زمین کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مردم منعم شناس که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت بباید برو ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و عاقل نشین که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه را هم قلم نباید فرستاد یک جا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه چو چندی بر آید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل بیفتاد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می زند تا شود دردناک گهی می کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
نیامد کس اندر جهان کو بماند مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای پل و خانی و خوان و مهمان سرای
هر آن کو نماند از پسش یادگار درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود در جهان مکن نام نیک بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس وگر گفته آید بغورش برس
گنهگار را عذر نسیان بنه چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهگاری اندر پناه نه شرط است کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند   دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار   درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی   تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست   شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر   قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز   قبائی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش ست   وزین بگذری زیب و آرایش ست
نه از بهر آن می ستانم خراج   که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حلّه بر تن کنم   بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست   ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پُر از بهر لشکر بود   نه از بهر آئین و زیور بود
سپاهی که خوش دل نباشد ز شاه   ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد   ملک باج و ده یک چرا می خورد
مخالف خرش بُرد و سلطان خراج   چه اقبال بینی در آن تخت و تاج
مرّوت نباشد بر افتاده زور   برد مُرغ دون دانه از پیش مور
رعیّت درخت است اگر پروری   بکام دل دوستان بر خوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن   که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان بر خورند از جوانی و بخت   که بر زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای   حذر کن ز نالیدنش بر خدائی
چو شاید گرفتن بنرمی دیار   به پیکار خون از مسامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین   نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که دارای فرّخ تبار   ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گلّه بانی به پیش   شهنشه بر آورد تغلق ز کیش

بصحرا در از دشمنان دار باک   که در خانه باشد گل از خار پاک
بر آورد چوپان بدل خروش   که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم   بخدمت درین مرغزار آورم
ملک را دل رفته آمد بجای   بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرّخ سروش   وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت   نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست   که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست   که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیدهٔ   ز خیل و چراگاه پرسیدهٔ
کنونت بمهر آمدم پیش باز   نمی دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار   که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقل است و رای   تو هم گلّهٔ خویش داری بپای
در آن دار ملک از خلل غم بود   که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه   بکیوان برت کلّهٔ خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش   اگر دادخواهی بر آرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست   که هر جور کو می کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید   که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن   چو تیغی بدست ست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به   نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی   طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم   بر نیک مردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند   جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من   پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت سر دست مردی و جهدم نتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم که از غم بفرسود جان و تنم
بر آشفت دانا که این گریه چیست برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست و گر بی خرد غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم که کردند بر زیردستان ستم
که در تخت و ملکش نیامد زوال نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست که گیتی همین جای جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کرد نام نیکو بماند توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری که بیشک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست تنوری چنین گرم و نان در نبست
بدانی گه غله برداشتن که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت در معنی احسان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن بران کت برآید ز دست جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج نه چندانکه دیناری از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی که باشد که افتی بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام مکن زور بر مرد درویش عام
نصیحت شنو مردم نیک بین نباشد درو هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می کند که بر خوشه چین سرگران میکند
بترسد که نعمت بمسکین دهد وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال بر تندروئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر نه بارش رها کرد و نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالت دگرگونه گشت برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدستِ کریمی فتاد   توانگر دل و دست روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال   چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست   ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را   که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بُردش ز خوانِ بهره   بر آورد بی خویشتن نعره
چو نزدیک آمد بر خواجه باز   عیان کرد اشکش بر او بیا چه راز
بپرسید سالارِ فرخنده خوی   که اشکت ز جورِ که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت   بر احوالِ این پیر شوریده بخت
که مملوکِ وی بودم اندر قدیم   خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عزّ و ناز   کند دستِ خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست   ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تنگ روزیست بازارگان   که بُردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند   بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من   فرو شست گرد غم از روی من
خدا ار بحکمت ببندد دری   کشاید به فضل و کرم دیگری
بسا مفلسِ بی نوا سیر شد   بسا کارِ منعم زبر زیر شد

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزاد مردی

ندانم که گفت این حکایت بمن   که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود   که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحابِ کرم   که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا نرفتی ازو در سرش
که چند از مقالاتِ آن باد سنج   که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت   چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد   دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سرِ کینه داشت   یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم درِ ایّام من   نخواهد به نیکی شدن نام من
بلا جوی راهِ بنی طی گرفت   بکشتن جوان مرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش   کزو بوی اُنسی فراز آمدش
نکو روی دانا و شیرین زبان   بر خویش بُرد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود   بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای   که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد ایدر مقیم   که در پیش دارم مهمّی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان   چو یارانِ یک دل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش   که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر   که فرخنده نام است و نیکو سیر
سرش پادشاهِ یمن خواست ست   ندانم چه کین درمیان خاست ست
گرم رهنمائی بدانجا که اوست   همین چشم دارم زِ لطفِ تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم   سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید   گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد   جوان را بر آمد خروش از نهاد
بخاکِ اندر افتاد و بر پای جست   گهش خاک بوسید وگه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد   چو فرمانبران دست برکش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم   نه مردم که در کیشِ مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت   وز انجا طریقِ یمن بر گرفت
ملک در میانِ دو ابروی مرد   بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر   چرا سر نه بستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد   نیاوردی از ضعف تابِ نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد   ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاهِ با داد و هوش   ازین در سخن های حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نام جوی   هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد صاحب خرد دیدمش   بمردانگی فوقِ خود دیدمش

مرا بار لطفش دو تا کرد پشت　　بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی　　شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر و درم　　که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند　　که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید　　خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم　　گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید　　صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار　　که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی باران یافت کو پست شد　　در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم　　ز دریا بر آمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز　　نهادند رختش بجای عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد　　که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید　　برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر　　که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه　　که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند　　که مردان ز خدمت بجای رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز　　که ای یار جان پرور دل فروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک　　من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس　　که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
طریقت جزین نیست درویش را　　که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین　　که این بام را نیست سلم جزین

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت　　که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی　　دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج　　که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه　　گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد　　که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر　　ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام　　که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطیکه چون شاه گردن فراز　　بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خود پرست　　مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه　　بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من　　بخاطر چرائی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت　　چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه　　که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من　　بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز　　سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا　　که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت　　گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت　　مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر　　نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست　　خلاف افگند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل　　وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن　　نه عقلست و خود درمیان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید　　که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند　　وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان بر آرد خروش　　که آیا چرا حق نه کردم بگوش

فی حمد الله سبحانه و تعالی

فضلِ خدای را که تواند شمار کرد
یا کیست آنکه شکرِ یکی از هزار کرد

آن صانعِ لطیف که بر فرشِ کائنات
چندین هزار صورتِ الوان نگار کرد

برّ آفرید و بحر و درختان و آدمی
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

آثارِ رحمتی که جهان سربسر گرفت
احمالِ منتی که فلک زیر بار کرد

مسمارِ کوهسار به نِطعِ زمین بدوخت
تا فرشِ خاک بر سرِ آب استوار کرد

اجزای خاکِ مرده به تشریفِ آفتاب
بستان و میوه و چمن و لاله زار کرد

ابرِ آب داد بیخ درختانِ مرده را
شاخِ برهنه پیرهنش نو بهار کرد

چندین هزار منظرِ زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر ز سرِ اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکرِ کدام فضل بجا آورد کسی
حیران بماند هر که درین افتکار کرد

گوئی دوامِ روح که در کالبد دمید
یا عقلِ ارجمند که با روح یار کرد

لال است در دهانِ بلاغت زبانِ وصف
از غایتِ کرم که نهان آشکار کرد

سر چیست تا به طاعتِ او بر زمین نهیم
جان در رهش دریغ نباید نثار کرد

بخشنده‌ٔ که سابقهٔ فضل و رحمتش
ما را به حسنِ عاقبت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادارِ آسمان
فردوس جای مردمِ پرهیزگار کرد

نابرده رنج گنج میسّر نمی شود
مزد آن گرفت جانِ برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسرِ آخرتش خواند مصطفی
جای نشست نیست بباید گذار کرد

دار القرار خانهٔ جاوید آدمی است
این جای رفتن ست نشاید قرار کرد

چندِ استخوان که هاونِ دورانِ روزگار
خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند
عادل برفت و نامِ نکو یادگار کرد

عیسی به عزلت از همه عالم کناره جست
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

قارون ز دین برآمد و دنیا بر او نماند
بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

ما اعتماد بر کرمِ مستعان کنیم
کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
بی دولت آن که بر همه هیچ اختیار کرد

دین گوی دولت است که بیرون نمی برد
الّا کسی که در ازلش بختیار کرد

بی چاره آدمی چه تواند به سعی و رنج
چون هرچه بود نیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرید
بدبخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد
سعدی به هر نفس که بر آورد در سحر
چون صبح در بسیطِ زمین انتشار کرد
هر بندهٔ که خاتمِ دولت بنام اوست
در گوشِ دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و خلعتِ والا امید داشت
هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد
شاید کز التفات کند خلعتِ مزید
سعدی که شکر نعمتِ پروردگار کرد

نصائح فردوسی

کوشش و کار

برنج اندر است ای خردمند گنج
نیابد کسی گنج نابرده رنج
بیا تا جهان را به بد نسپریم
به کوشش همه دست نیکی بریم
کسی کز نژادِ بزرگان بود
ز بیشی نماند سترگ آن بود
کسی کو باید عنان و رکیب
نباشد که گیرد بخانه شکیب

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
بماند منش پست و تیره روان
همین رنج بر خویشتن بر نهیم
از آن به که گیتی به دشمن دهیم
بسا چیز هر کار نیکو شود
کز آن تختِ شاهی بی آهو شود
به گنج و به رنج و به مردانِ مرد
جز این نیست آئین جنگ و نبرد
هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج
بنازی به تاج و بیازی به گنج
چنان دان که روزِ تو تاریک شد
به یزدان ترا راه نزدیک شد
برنج است و با رنج نامست و گنج
همانا که نامت بر آید ز رنج
بکوشید و کردارِ مردان کنید
پناه از بلاها به یزدان کنید
چه اندر پسِ پرده ماند جوان
بماند منش پست و تیره روان
دگر هرکه دارد ز هر کار ننگ
بود زندگانیش و روزیش تنگ
نه کوشیدنی کان تن آرد برنج
روان را به پیچانی از بهر گنج
گرت سر بکار است بسیچ کار
درِ گنج بگشای و بر بند بار
بنده کنم زین جهان گوشهٔ
به کوشش فراز آورم توشهٔ
اگر نیستت چیز لختی بورز
که بی چیز کس را ندارند ارز

مروّت نیابد اگر چیز نیست
همان جاه نزد کسش نیز نیست

هر آن کس که بگریزد از کار کرد
ازو دور شد نام و ننگ و نبرد

به کوشش بجوئیم خرّم بهشت
خنک آن که جز تخم نیکی نکشت

هر آن کس که رخ زیر چادر نهفت
چنان دان که گشت است با خاک جفت

که ترسنده باشید و بیدار بید
جهان را ز دشمن نگهدار بید

نه آسائشی دید بی رنج کس
نهاد زمانه بر این است و بس

هر آن کس که در کار پیشی کند
همه رای و آهنگ بیشی کند

بکوشد بجوید به کوشش جهان
خرامد به هنگام با همرهان

چو خواهی که رنجی بیارد آیدت
بکوشی چو در پیش کار آیدت

چو کوشش نباشد تن زورمند
نیارد سر از آرزوها به بند

چو کوشش ز اندازه اندر گذشت
چنان دان که کوشنده نومید گشت

چو سختیش پیش آورد روزگار
شود پیش و سستی نیارد بکار

تن آسانی و کاهلی دور کن
بکوش و ز رنج تنت سور کن

که اندر جهان سود بی رنج نیست
کسی را که کاهل بود گنج نیست

چو کاهل بود مرد برنا بکار
ازو سیر گردد دل روزگار

نماند ز نابندرستی جوان
مبادش توان و مبادش روان

چنین داد پاسخ که مرد جوان
نیندیشد از درد و رنج روان

سه دیگر چو کوشائی ایزدی
که از جان پاک آید و بخردی

به هر کار کوشا بباید شدن
به دانش نیوشا بباید شدن

چنین داد پاسخ که بخت و هنر
چنانند چون جفت با یکدگر

بزرگی بکوشش بود یا ز بخت
که یابد جهاندار ازو تاج و تخت

چنان چون تن و جان که یارند و جفت
تنومند پیدا و جان در نهفت

همان کالبد مرد را کوشش است
اگر بخت بیدار در جوشش است

به کوشش بزرگی نیابد بجای
مگر بخت نیکش بود رهنمای

بپرسید ازو نامور شهریار
که از مردمان کیست امیدوار

بدو گفت آنکس که کوشاتر است
که کوشش به دانش نیوشاتر است

هنر زیر افسوس پنهان شود
همان دشمن از دور خندان شود

بکن کار و کرده به یزدان سپار
به خرما چو یازی چه ترسی ز خار

مروت نیابد اگر چیز نیست
همان جاه نزد کسش نیز نیست

هر آن کس که بگریزد از کار کرد
ازو دور شد نام و ننگ نبرد

بکوشش بجوئیم خرم بهشت
خنک آن که جز تخم نیکی نکشت

هر آن کس که رخ زیر چادر نهفت
چنان دان که گشت است با خاک جفت

که ترسنده باشید و بیدار بید[1]
جهان را ز دشمن نگهدار بید

نه آسانشی دید بی رنج کس
نهاد زمانه بر این است و بس

هر آن کس که در کار پیشی کند
همه رای و آهنگ بیشی کند

بکوشد بجوید به کوشش جهان
خرامد به هنگام با همرهان

چو خواهی که رنجی نیارد آیدت
بکوشی چو در پیش کار آیدت

چو کوشش نباشد تن زورمند
نیارد سر از آرزوها بلند

چو کوشش ز اندازه اندر گذشت
چنان دان که کوشنده نومید گشت

چو سختیش پیش آورد روزگار
شود پیش و سستی نیارد بکار

تن آسانی و کاهلی دور کن
بکوش و ز رنج تنت سور کن

که اندر جهان سود بی رنج نیست
کسی را که کاهل بود گنج نیست

[1] باشید.

چو کاهل بود مرد برنا بکار
ازو سیر گردد دل روزگار

نماند ز نا تندرستی جوان
مبادش توان و مبادش روان

چنین داد پاسخ که مرد جوان
نیندیشد از درد و رنج روان

سه دیگر چو کوشائی ایزدی
که از جان پاک آید و بخردی

به هر کار کوشا بباید شدن
به دانش نیوشا بباید شدن

چنین داد پاسخ که بخت و هنر
چنانند چون جفت با یک دگر

بزرگی بکوشش بود یا ز بخت
که یابد جهان دار ازو تاج و تخت

چنان چون تن و جان که یارند و جفت
تنومند پیدا و جان در نهفت

همان کالبد مرد را کوشش است
اگر بخت بیدار در جوشش است

به کوشش بزرگی نیاید بجای
گر بخت نیکش بود رهنمای

بپرسید ازو نامور شهریار
که از مردمان کیست امیدوار

بدو گفت آنکس که کوشاتر است
که کوشش به دانش نیوشاتر است

هنر زیر افسوس پنهان شود
همان دشمن از دور خندان شود

بکن کار و کرده به یزدان سپار
به خرما چو یازی چه ترسی ز خار

نوازش به هر جا بود دل پذیر
چه از تیز بر ناچه از مرد پیر

همیشه دلت مهربان باد و گرم
به از شرم جان لب پر آوای نرم

جز از آشتی تا نه بینم روی
نه دانا بود مردم جنگ جوی

شکیبائی از مهر نامی تر است
سبک سر بود هر که او کهتر است

بی آزاری زیر دستان گزین
که یابی ز هر کس بداد آفرین

بدانید کانکس که سرکش بود
سر مهتران سخت ناخوش بود

مزن بر کم آزار بانگ بلند
چو خواهی که بخت بود یارمند

که تندی پشیمانی آردت بار
تو در بوستان تخم تندی مکار

روانت خرد باد و دستور شرم
سخن گفتنت چرب و آواز نرم

چو روز تو آید جهاندار باش
خرد مند باش و بی آزار باش

هراسان بود مردم سخت کار
که او را نباشد کسی دوستدار

بی آزاری و مردمی بهتر است
کرا کردگار جهان یاور است

همان چون سبکبار شد شهریار
بی اندیشه دست اندر آرد بکار

چون از کین دل شاه پر آز گشت
روان ورا دیو انباز گشت

در ایدون که داور بود تیز مغز
نیاید ز گفتار او کار نغز

تو گر پیش شمشیر مهر آوری
سرت گردد آسوده از داوری

می لعل خور خون دل ها مریز
تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز

که تیزی و تندی نیاید بکار
به نرمی بر آید ز سوراخ مار

درشتی ز کس نشنود نرم گوی
سخن تا توانی به آزرم گوی

به هر کار بهتر درنگ از شتاب
همان تا نباید بر این آفتاب

همی بر شتابش بر آید درنگ
که پیروز باشد خداوند سنگ

سبکسار مردم نه والا بود
اگرچه گوی سرو بالا بود

ز دانا شنیدم یکی داستان
خرد شد بدین گونه هم داستان

کم آهسته دل کی پشیمان شود
هم آشفته را هوش درمان شود

شتاب و بدی کار اهریمن است
پشیمانی و رنج جان تن است

بجای که پر خاش جوید پلنگ
سگ کارزاری چه پوید بجنگ

نخستین به نرمی سخن گوی باش
بداد و بکوشش بی آهوی باش

چو کارت به نرمی نگردد نکوی
درشتی و آنگاه پس رزم جوی

که دانا به هر کار سازد درنگ
سر اندر نیارد به پیکار و جنگ

سبکسار تندی نماید نخست
به فرجام کار انده آرد درست

به گیتی به از مردم کار نیست
بدین با تو دانش به پیکار نیست

مدارا خرد را برادر بود
خرد بر سر جان چو افسر بود

دگر گفت کز ما چه نیکو تر است
که بر دانش بخردان افسر است

چنین داد پاسخ که آهستگی
کریمی و رادی و شائستگی

ابر مرد درویش کند آوری
نه بیند نه زیبندهٔ مهتری

بی آزاری و سود مندی گزین
که این است آئین و فرجام دین

چو بی رنج باشی و پاکیزه رای
ازو بهره یابی بهر دو سرای

فرو هشته کین بر گرفته امید
بتابد روان زد به کردار شید

به کار بزه چند یابی مزه
بیفگن مزه دور باش از بزه

همان ننگ مردان که تندی کند
ابر تنگ دستان بلندی کند

ستون بزرگی است آهستگی
همان بخشش و داد و شائستگی

ازین سربدی را بباید شمرد
بی آزار ازین تیرگی بگذرد

همه مردمی باید آئین تو
همه رادی و راستی دین تو

و لیکن یکی داستان است نغز
اگر بشنود مرد پاکیزه مغز

که زردشت گوید با ستا و زند
که هر کس که از کردگار بلند

بپیچد به یک سال پندش دهید
همان پایهٔ سودمندش دهید

پس از سال اگر او نیاید براه
کشایدش به خنجر به فرمان شاه

ستیزه بجائی رساند سخن
که ویران کند خاندان کهن

اگر جنگجوئی همی بی گمان
نیاساید از کین دلت یکزمان

که هر جائی تندی نیاید نمود
سر بی خرد را نیاید ستود

چو خواهی که تاج تو ماند بجای
مبادی جز آهسته و پاک رای

چه پیمان شکن باشی و تیز مغز
نیاید ز پیکار تو کار نغز

ستوده نباشد سر بادسار
بر این داستان زد یکی هوشیار

که گر باد خیره بجنبی ز جای
نگر یافتی چهره و دست و پای

بی آزاری و راستی بایدت　　چو خواهی که خورده نگیرند ایدت
که گیتی نماند و نماند کس　　بی آزاری و داد جوئید و بس
خنک مرد بی رنج پرهیزگار　　بوِیژه کسی کو بود شهریار
بی آزاری و مردمی بایدت　　فزونی چه جوئی که بگزایدت
مدارا خرد را برابر بود　　خرد را سر دانش افسر بود
هر آنگه که دانا بود پر شتاب　　چه دانش مر او را چه در شوره آب
دل خویش گر دور داری ز کین　　جهان و کهانت کنند آفرین

طائر با همت

درین خاکی طلسم سست بنیاد　　شنیدم وقتی از فرزانه استاد
خوش الحان طائری در بوستانی　　به شاخی ریخت طرح آشیانی
به محنت خار و خاشاکی کشیدی　　بر آن شاخش به صد امید چیدی
خس خشکی چو بر خاری فزودی　　نمودی از شعف دل کش سرودی
چو وقت آمد که بختش یاور آید　　گل امیدش از گلبن بر آید
در آن فرخنده جا منزل گزینند　　در آن خرم سرا خوشدل نشینند
که ابری ناگهان دامن کشان شد　　وزان برقی عجب آتش فشان شد
شراری ریخت بر کاشانهٔ او　　که در هم سوخت عشرت خانهٔ او
بجا نگذاشت در اندک زمانی　　از آن جز مشتِ خاکستر نشانی
چو دید این بازی از چرخ غم اندوز　　کشید از دل چو برق آهی جهانسوز
نه دستی آنکه با گردون ستیزد　　نه پای آنکه از دوران گریزد
بگریدی گهی بر خویشتن سخت　　بخندیدی گهی از سستی بخت
دلش هرچند زخمی بس عجب داشت　　ولی دامان صبر از دست نگذاشت
غبار از خاطر آشفته می رُفت　　فریب خویشتن می داد و می گفت
به دل گو باش خاشاکی به خاکی　　چو در کف هست خاکی نیست باکی
جهان گیر جمله از من رفت گو رو　　ز مشتِ خاک ریزم طرحش از نو
ور از برقم برون شد خرمن از دست　　بحمد الله کف خاکسترم هست
بسازم بستر از خاکستر گرم　　وزان پهلو نهم بر بستر نرم

(میرزا نصیر)

سکندر و دیو جانس کلبی

این طرفه حکایتی ست بنگر　　روزی ز قضا مگر سکندر
می رفت و همه سپاه با او　　و آن حشمت و ملک و جاه با او
ناگه به خرابهٔ گذر کرد　　پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پر نور　　در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر　　وین کیست که می نماید آخر
در گوشهٔ این مغاک دلگیر　　بیهوده نباشد این چنین پیر
خود راند باران مغاک چون گور　　پیر از سر وقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم　　ناگاه سکندرش بصد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه　　غافل چه نشستهٔ درین راه
بهر چه نه کردی احترامم　　آخر نه سکندر است نامم
پیر از سر وقت بانگ بر زد　　گفت این همه نیم جو نیرزد
نی پشت نه روی عالمی تو　　یک دانه ز کشت آدمی تو
دو بندهٔ من که حرص و آزند　　بر تو همه روز سر فرازند
با من چه برابری کنی تو　　چون بندهٔ بندهٔ منی تو

(میر حسینی)

خودبینی عقاب

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست　　از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
از راستی بال منی کرد و چنین گفت　　امروز همه روی زمین زیر پر ماست
چون من که تواند بپرد در همه عالم　　چه کرگس و چه ققنس و سیمرغ چه عنقاست
بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز　　بینم سر موئی همه گر در ته دریاست

گه بر سرِ خاشاک یکی پشّه بجنبید
آن پر زدنِ پشّه همان در نظرِ ماست

بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست

ناگه ز قضا سخت کمانی ز کمین گاه
تیری ز قضا و قدر انداخت برو راست

بر بالِ عقاب آمده آن تیرِ جگر دوز
کز عالمِ علویش به سفلیش فرو کاست

بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی
وانگه نظرِ خویش کشود از چپ و از راست

انیش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن
این تندی و تیزی و پریدن زکجا خاست

چون نیک نظر کرد پرِ خویش در آن دید
گفتا زکه نالیم که از ماست که بر ماست

ناصر تو منی را ز سر خویش بدر کن
بنگر که عقابی که منی کرد چها خاست

(ناصر خسرو)

مور و عقرب

قضا را بصحرا گذر داشتم — بر احوالِ موران نظر داشتم
نشستم به تلّی که بر روی وی — نشستن به از تختِ کاؤس کی
بر آن تل بُدی خود یکی لانهٔ — که موران گرفته در آن خانهٔ
بر آن خاکِ تیره وطن ساخته — ز تعمیرِ آن دل نه پرداخته
یکی دانهٔ را به دندان کشید — دگر بهر آن دانه از پی دوید
پس از ساعتی عقربی شد پدید — به آن مور خانه گذارش رسید
چو دیدند موران که بر خاک شان — نموده گذر دشمنی پر زبان
ز هر جانبی موری تیز چنگ — برون آمد و کرد آغاز جنگ
همان عقربی زهرناک و دلیر — بیفتاد در دست موران اسیر

فگندند مورانش آخر به خاک — تن آزرده و خسته و دردناک
به من حیرت آورد بسیار زور — که چون کشت یک عقربی چند مور؟
درین فکر بودم که در آن میان — یکی مور کی بانگ بر زد که هان
مرو خود به فکر و تعجّب مدار — تما پرده از چشمِ خود بر کنار
چه داریم جمعیّت و یک دلی — نداریم در پیشِ خود مشکلی
چنین است رفتارِ کردارِ ما — نصیحت پذیرند از کارِ ما
تو هم کمتر از موری نیستی — اگر کمتر از موری کیستی
نگه دار از دشمنان خانه ات — به غارت نده لانه و دانه ات
کنون قصّهٔ مور را یاد کن — برو خانهٔ خویش آباد کن

(وہ خدا)

باد

فرّاش نیستی و کنی باغ پر حلل
نقّاش نیستی و کنی راغ پُر صوَر

گه سبزه گردد از تو فلک وار پُر نجوم
گه لاله گردد از تو صدف وار پُر گهر

گه لاله از نشاطِ تو باشد شگفته رُخ
گه نرگس از نهیب تو باشد نگنده سر

گه از تو کوهسار پُر از پارهای لعل
گه از تو جوئبار پُر از تودهای زر

گه گردد از هوای تو پشت بنفشه خم
گه گردد از فراقِ تو چشمِ شگوفه تر

گوئی زمانهٔ که نه فرسائی از قدم
گوئی ستارهٔ که نیاسائی از سفر

بی جسم جای گیری و بی جان نفس شمار
بی دست نقشبندی و بی پای ره سپر

پروانه دار نیست ترا ساعتی مقام

دیوانه وار نیست ترا ساعتی مقر
در باغ و راغ جلوه دهی وقت نو بهار
بیجاده از شقایق و پیروزه از خضر
آمیزد از تو با گل و لاله زمین و کوه
چون ابر با ستاره و چون دود با شرر
(جیلی غرجستانی)



بهار

به هر گلبن هزاری ساز برداشت
به هر سروی تذرو آواز برداشت
مشو غافل که ایام بهار است
سراسر کوه و صحرا لاله زار است
جهان رشکِ نگارستان چین است
صبا مشکِ ختن در آستین است
زمان عیسیٰ دم و عنبر سرشت است
زمین مینو وش از اردی بهشت است
چو می بارانِ نیسان خوشگوار است
قدح در دست ابر نو بهار است
شرابِ فیض در مینای ابر است
پیاپی رشحهٔ صهبائی ابر است
پریشان زلفِ سنبل از نسیم است
نسیم از بوی او عنبر شمیم است
صنوبر چون جوانان دوش بر دوش
سمن چون گل رخان سیمین بنا گوش
سحر نرگس خمار آلود خیزد
شکر خنده از دهانِ غنچه ریزد

چو مستان ارغوان را دست ایام
شراب ارغوانی کرده در جام
سحر گاهان نسیم آهسته خیزد
چنان کز برگِ گل شبنم نریزد
چنان جنباند اندر آئینه آب
کزان جنبش بیفتد عکس بر تاب
چمن را ابر آزادی نوازد
به بارانی که خاکش گِل نسازد
ترشح های ابر از هر کناری
بود چندان که ننشاند غباری
نقاب افگنده باد از چهرهٔ گل
گرفته شور در شوریده بلبل
چنان در هر طرف بالیده سروی
خرامان هر طرف زیبا تذروی
کنون اندر سر هر کس هوائی ست
به هر شاخ ز هر مرغی نوائی ست

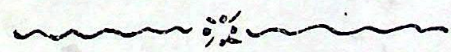
(میرزا نصیر)

اسپ ضعیف و شاعرِ ظریف

روزی به بارگاهِ سلیمان روزگار
رفتم که قبلهٔ به ازان آستان نبود
دیدم به صدر مسندِ عزت فراشته
چترِ سعادتی که کم از آسمان نبود
بنشسته بر صدارتِ ایوانش آصفی
کاندر بسیط خاک چو او قدردان نبود
دارای ملک امیر مبارک که هرگزش
در لطف وجود حاجتِ هیچ امتحان نبود

کردم ادا به مادح وثنایش قصیدهٔ
کان نوع دُر به مخزن دریا و کان نبود
اسپی کرم نبود که در جنس وحش وطیر
چون او ضعیفت جانوری در جهان نبود
تنها کشودمش که به دندان نظر کنم
چیزی جز آب حیرتش اندر دهان نبود
گفتم به این جهان بزبان که آماری
گفت آن زمان که عالم و آدم نشان نبود
با تار عنکبوت همی کردمش تکمیل
کش طاقت گسستن آن ریسمان نبود
ناگاهش از وزیدن بادی کمر شکست
بیچاره را تحمل بار گران نبود
القصه چون براهِ عدم رفت عقل گفت
مارا به این گیاه ضعیف این گمان نبود

(عصمت الله)



متفرقات

فی صفت الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هوشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دل است
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هرکه فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن می گویند
کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هرکه امروز نه بیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار
تاکی آخر چو بنفشه سرِ غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب
بدر آید که درختان همه گردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
سرو در باغ به رقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان بچه سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می آید
صد هزار آقچه بریزند عروسان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقش هائی که درو خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
همچو آنست که بر تخته دیبا دینار

این هنوز اول آذار جهان افروزیست
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب
وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نقش بندان قضا و قدر شیرین کار

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گوئی که بشیرینی و لطف
کوزهٔ چند نبات است معلق بر بار

حشو انجیر چو حلواگر صانع که همی
حب خشخاش کند در عسل شهد بکار

آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در زیر درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدائی که بتقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور
نقشبندی نه به شنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار

گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن
اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست
شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار

این همه پرده که بر کردهٔ ما می پوشی
گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعل هائی که ز ما دیدی و نپسندیدی
به خداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار

حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت
یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان به تو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

مرغک و برزگر

برزگری داشت یکی تازه باغ   لاله درخشنده درو چون چراغ
سرو و گل و بید کشیده رده   نار و به و سیب بهم برشده
نرگس سرمست به طرف چمن   عربده کن با سمن و یاسمن
بر سر هر شاخ سرا بنده‌ئی   هوش بری عقل ربا بنده‌ئی
صاحب بستان چو یکی ژنده پیل   از هوس اندر بغل آورده بیل
آب روان کرده به هر گوشه   توشه جان داده به هر خوشه
کرد گذر بر طرف میوه‌زار   دید یکی مرغک دیوانه وار
چنگل و منقار کشیده دراز   هر چه همی دید همی کرد باز
می زد و می کرد برو ریشخند   پخته و ناپخته فرو می فگند
برزگر از کینه چنان بر فروخت   کآتش خشمش همه عالم بسوخت
دانه بگسترد و تله برنهاد   مرغک غافل به تله در فتاد
مرد چو دیوی ز کمینگه بجست   زد دو سه گامی به سرش برنشست
دام بر افگند و بر آهیخت تیغ   تا ببرد گردن آن بی دریغ
مرغک بیچاره بنالید زار   گفت جوان مرد بجان زینهار
باد چه انگارهٔ انار بروت   قوتت از من نه فزاید نه قوت
دست ز خون ریختن من بدار   تا سه نصیحت دهمت یادگار
پند نخست آن که محال سخن   هر که بگوید به تو باور مکن
پند دوم آن که ز غم درگذر   مال چو از دست شدت غم مخور
پند سیم آن که مریز آبروی   در پی چیزی که نیابی مپوی
گوش کن ار زانکه بترسی ز رنج   این سه نصیحت که به است از سه گنج
مرد جهان بین کرم آباد کرد   وز پی آزادیش آزاد کرد
مرغک دانا ز کف باغبان   جست چو تیری که جهد از کمان
بر سر شاخی شد و آواز کرد   درد دل مرد دگر تازه کرد

گفت چه دانی که ز دستت چه شاد   یا چه شناسی که چه رفتت که باد
بر صفت بیضهٔ بط گوهری   در شکمم بود به از کشوری
بخت نبودت که بدست آوری   در همه عمر از آن برخوری
مرد پشیمان شد از آزادیش   غصه و غم گشت همه شادیش
باز درآمد به فسون و فریب   در هوس مال شده ناشکیب
گفت به مرغ از سر این درگذر   صحبت تو به ز هزاران گهر
مونس من باش و دل آرام من   تازه کن از وصل خود ایام من
تا چو دل و دیده نکو دارمت   گر خورم خون که بیازارمت
مرغ بخندید و درآمد به راز   گفت زهی ابلهٔ نیرنگ ساز
تا نشنیده نبدی احوال مال   خون مرا داشته بودی حلال
چونکه شنیدی خبر مال من   در کف تو چون بود احوال من
شرط نکرده بدم ای کینه جوی   با تو که چیزی که نیابی مجوی
از چه شدی طالب پیوند من   زود فراموش شدت پند من
هم نه بود بیضهٔ بط بی شکی   در شکمم کو یک گنجشککی
مرغ کز آن بیضه نه افزون بود   در شکمش بیضهٔ بط چون بود
این نه محال است که شد باورت   هوش و خرد نیست مگر یاورت
مال که خود نیست وگر نیز هست   غم چه خوری چونکه برفتت ز دست
تا نشوی برزگر آسا جلال   غم نخوری در طلب ملک و مال

(جلال بن جعفر فراهانی)

تحسین ناشناس

شاعری در سخن دری ساحر   در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت   پر صنائع قصیده‌ئی پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست   زانکه شاهند و شاه ظل خداست
هست عاید به نفس صاحب دل   مدحت ظل به مدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکو خوان را   که رساند به عرض شه آن را
نظم را حسن صوت می باید   تا از آن حسن آن بیفزاید

پای تا سر قصیده را برخواند ‌ حرف حرفش به سمع شاه رساند
در سخن واجب است حسن بیان ‌ حق ازان گفت رتّلِ القرآن
خوانَدنش چون به آخر انجامید ‌ واز ادای سخن بیا را مید
داشت شاعر به اهلِ مجلس گوش ‌ که به تحسین او کنند خروش
زان هنرمند می کند جانی ‌ کش ستائش کند هنر دانی
هیچ کس دم نزد زبان نکشاد ‌ داد تحسین آن قصیده نه داد
ناگهان شهرهٔ به جهل و غرور ‌ بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی ‌ گوهر مدح شه نکو سفتی
مردِ شاعر چو سوی او نگریست ‌ دست بر رُو نهاد و زار گریست
گفت بشکست ازین حدیثم پشت ‌ بلکه تحسین این خبیثم کشت
ترکِ تحسینِ پادشاه و گدا ‌ روی بخت مرا نه کرد سیاه
و آفرینی که این مغفّل کرد ‌ روزِ عیش مرا مبدّل کرد
هرچه از بوستانِ بی خردیست ‌ گرچه شاخ قبول بیخ ردیست
شعر کافتد قبولِ خاطرِ عام ‌ خاص داند که سست باشد و خام
میل هرکس بسوی جنس وی است ‌ آنچه پخت است جنس خام کی است
زاغ خواند نفیر نا خوش زاغ ‌ چه شناسد صفیر بلبلِ باغ
چُغد سازد به کنج ویرانه ‌ کی پذیرد ز کنج شه خانه
نیست چون دیدهٔ سخن بینش ‌ عار می آیدم ز تحسینش

(از سلسلة الذهب جامی)

لُغز باد

چیست آن پیکِ مُبارک مقدّم فرّخ جناب
روزِ و شب اندر تحرّک سال و مه اندر شتاب
نافه اش در دامن و اندر گریبانش عبیر
عنبرش در جیب و اندر آستینش مُشک ناب
رهروی بی پا و سر دیوانهٔ بی عقل و هوش
عاشقی بی خان و مان آوارهٔ بی خورد و خواب

کس نمی داند که از عشق که باشد بی قرار
کس نمی یابد که از هجر که دارد اضطراب
آب از او چون دلِ عشاق از زُلفِ بُتان
گاه باشد در سلاسل گه بود در پیچ و تاب
مُرده گه از او زمین و زنده گه از او جهان
چون قُوای از پیری و همچو طبیعت از شباب

(مجمر اصفهانی)

لُغز خامه

چیست آن لعبت که دارد پیکری مانند مار
لیک در پیکر دو سر دارد لسانِ ذوالفقار
خود پیاده می رود امّا نشسته بر سه اسپ
هم توان گفتش پیاده هم توان خواندش سوار
سر کند پیدا نشش بُرّند چون از تن سرش
بی زبان گوید سخن هرگه شود پاسخ گذار
چون میانِ لیلی و چون دیدهٔ مجنون بود
هم تن او لاغر و هم دیدهٔ او اشکبار
پیکرِ او زرد رنگ و چهرهٔ او تیره گون
همچو روی عاشقان و همچو گیسوی نگار
لشکر آراید زِ ملکِ زنگ و اقلیم حبش
گاه مُلکِ زنگ گیرد گاه اقلیم تتار

(امید کرمانشاهانی)

لغز زر

چیست آن لعبت که زیبا شکل و نیکو منظر است
چهره اش چون ماه روشن جلوه اش جان پرور است
نقش نام پادشاهان شوق گنج خسروان
بر جبینش ثبت و اندر خاطر او مضمر است
عهد آن از بی ثباتی همچو عهد روزگار
طبع او در دون نوازی همچو طبع اختر است
یک نظر هر کس که بر لوح ضمیرش بنگرد
می شناسد کز چه شهر و از کدامین کشور است
جرم او سیار و تابان همچو جرم کوکب است
پیکر او مستدیر و زرد چون قرص خور است

لغز شمشیر

چیست آن لعبت که قدش خم بود پیکر نزار
وسمه اش گاهی بر ابرو غازه اش گه بر عذار
گاه گیرد پیکرش زینت به زنگاری پرند
گاه یابد فرقش آرایش به شنگرفی خمار
چون نماید جلوه باشد جلوه گاهش از یمین
چون بیارامد بود آرام گاهش در یسار
گه بود الماس پیکر گه بود یاقوت رنگ
گاه باشد گوهر آگین گاه باشد لعل بار

(سحاب اصفهانی)

نغمهٔ ساربان

درهم و دینار من   اندک و بسیار من
دولت بیدار من   آهوی تاتار من
ناقهٔ سیار من
تیز ترک گام زن   منزل ما دور نیست

دل کش و زیبا ستی   شاهد رعنا ستی
رُو کشِ حورا ستی   غیرت لیلا ستی
دختر صحرا ستی
تیز ترک گام زن   منزل ما دور نیست

در تپش آفتاب   غوطه زنی در سراب
هم به شب ماهتاب   تند روی چون شهاب
چشم تو نادیده خواب
تیز ترک گام زن   منزل ما دور نیست

لکهٔ ابر روان   کشتی بی بادبان
مثل خضر راه دان   بر تو سبک هر گران
لختِ دل ساربان
تیز ترک گام زن   منزل ما دور نیست

سوز تو اندر زمام   ساز تو اندر خرام
بی خورش و تشنه کام   پا بسفر صبح و شام
خسته شوی از مقام
تیز ترک گام زن   منزل ما دور نیست

شامِ تو اندر یمن   صبحِ تو اندر قرن
ریگِ درشتِ وطن   پای ترا یاسمن
ای چو غزال ختن
تیز ترک گام زن   منزلِ ما دور نیست

مه ز سفر پا کشید   در پسِ تل آرمید
صبح ز مشرق دمید   جامهٔ شب بر درید
باد بیابان وزید
تیز ترک گام زن   منزلِ ما دور نیست

نغمهٔ من دلکشای   زیر و بمش جانفزای
قافله ها را درای   فتنه ربا فتنه زای
ای به حرم چهره سای
تیز ترک گام زن   منزلِ ما دور نیست

فصلِ بهار

(۱)

خیز که در کوه و دشت   خیمه زد ابرِ بهار
مست ترنم هزار   طوطی و درّاج و سار
بر طرفِ جویبار   کشتِ گل و لاله زار
چشم تماشا بیار
خیز که در کوه و دشت   خیمه زد ابرِ بهار

(۲)

خیز که در باغ و راغ   قافلهٔ گل رسید
بادِ بهاران وزید   مرغِ نوا آفرید
لاله گریبان درید   حسنِ گلِ تازه چید

عشق غمِ نو خرید
خیز که در باغ و راغ   قافلهٔ گل رسید

(۳)

بلبلکان در صفیر   صلصلکان در خروش
خونِ چمن گرم جوش   ای که نشینی خموش
در شکن آئینِ هوش   بادهٔ معنی بنوش
نغمه سرا گل بپوش
بلبلکان در صفیر   صلصلکان در خروش

(۴)

حجره نشینی گذار   گوشهٔ صحرا گزین
بر لبِ جوئی نشین   آبِ روان را به بین
نرگسِ ناز آفرین   لختِ دلِ فرودین
بوسه زنش بر جبین
حجره نشینی گذار   گوشهٔ صحرا گزین

۵

دیدهٔ معنی گشا   ای ز عیان بی خبر
لاله کمر در کمر   نیمهٔ آتش به بر
می چکدش بر جگر   شبنمِ اشکِ سحر
در شفقِ انجم نگر
دیدهٔ معنی گشا   ای ز عیان بی خبر

(۶)

خاکِ چمن وا نمود   رازِ دلِ کائنات
بود و نبود صفات   جلوه گریهای ذات
آنچه تو دانی حیات   آنچه تو خوانی ممات
هیچ نه دارد ثبات
خاکِ چمن وا نمود   رازِ دلِ کائنات

(اقبالؒ)

مناظرهٔ جهود و مسلمان

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
به طنز گفت مسلمان گر این قبالهٔ من
درست نیست خدایا جهود گردانم
جهود گفت به توریت می خورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

حکمت

نادان را بهتر از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی ٭

قطعه

چون نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحت کرد جوز بی مغز را سبکساری

ایضاً

خری را ابلهی تعلیم می داد برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزند بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم

ایضاً

هر که تامل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین همچو بهائم خموش
(سعدی)

قطعه

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه

درین گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه

ایضاً

دانش و خواسته است نرگس و گل
که به یک جای نشگفتند بهم
هر کرا دانش است خواسته نیست
و آنکه را خواسته است دانش کم
(شهید بلخی)

قطعه

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کسا که بروز تو آرزومند است
(رودکی)

قطعه

هر آن کسی که نباشد ز اخترش اقبال
بود همه هنر او به خلق نامقبول
شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حشو
سخا گزاف و کریمی فساد و فضل فضول
(معمری جرجانی)

قطعه

تا باز کردم از دل زنگار آز و طمع
زی هر دری که روی نهم در فراز نیست
جاهست و قدر و منفعه آن را که طمع نیست
عزّ است و صدر و مرتبه آن را که آز نیست
(ابو طاهر خسروانی)

قطعه

غرّه مشو بدان که جهانت عزیز کرد
ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مار است این جهان و جهان جوی مارگیر
وز مارگیر مار بر آرد شبی دمار
(عماره مروزی)

قطعه

راد مردی و مرد دانی چیست
با هنر تر ز خلق گویم کیست
آنکه با دوستان بداناد ساخت
و آنکه با دشمنان بداناد زیست
(ترکی کشی ایلاقی)

قطعات

چون جامهٔ چرمین شمرم صحبت نادان
زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان بتر نیز بگویم،
خویشی که توانگر شده آزرم ندارد
زین هر دو بتر دان توشی را که بعالم
با خنجر خونریز دل نرم ندارد
زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد
پیری که جوانی کند و شرم ندارد
(ابن یمین)

شنیده ام که به آب زر این حدیث چو زر
نوشته اند به ایوان کاخ اسکند

به مال و ملک جهان را اگر بقا بودی
ز دیگری نرسیدی به من ز من به دگر
عزیز من دو سه روزی که فرصتی داری
چنان بزی که چو بیرون روی ازین کشور
به هر دیار که نامت کسی برد بزبان
بجز دعات نگوید کهتر و مهتر
پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوش کن که تو جان پدر
به هر دیار که در چشم خلق خوار شوی
سبک سفر کن از آن جا برو بجای دگر
به شهر خویش بسی بی قدر بود مردم
به کان خویش بسی بی بها بود گوهر
درخت اگر متحرّک شدی ز جای بجائی
نه جور ارّه کشیدی و نی جفای تبر
اگرچه دوست عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید به دوستان دگر
بکوش تا بتوانی دلی به دست آری
که در جهان به ازین نیست هیچ جان پدر
(ابن یمین)

دلا بار جهان به گردن جان ... منه چندان که چندانی نیرزد
مجو زینت ز یاقوت و زمرّد ... که اینها کندن کانی نیرزد
طعام چرب و شیرین سلاطین ... جواب تلخ دربانی نیرزد
به کنج بندگی آزاد بنشین ... که ملک مصر زندانی نیرزد
مرا خیزد ز بحر دل گهرها ... که هر یک زان کم از جانی نیرزد
ولی با همت اصحاب دولت ... به قیمت گوهر کانی نیرزد
دریغ ابن یمین جائی که آن جا ... دو صد دانا به نادانی نیرزد
(ابن یمین)

با خرد گفتم ای مدبّر کار
کس به دانش چو تو نشان ندهند
چیست حکمت که از خزانهٔ غیب
قوت یک شب به نیکوان ندهند
به خسیسان دهند نعمت و ناز
اهل دل را امان جان ندهند
آنچه با حاسدان سفله دهند
با بزرگان خرده دان ندهند
گنج قارون دهند دونان را
با هنرپیشه نیم نان ندهند
کج رهان را دهند خرمن ها
برگ کاهی به راستان ندهند
کرکسان را دهند شکر و قند
با همائی جز استخوان ندهند
عقل گفت این حدیث نشنیدی
هر کرا این دهند آن ندهند
(ابن یمین)

شبی بازی به بازی گفت در دشت
که تا کی کوه و صحرا بتوان گشت
بیا تا سوی شهر آریم پرواز
که با شهزادگان باشیم دمساز
به شبها شمع کافوری گدازیم
به روزان با شهان نخچیر بازیم
جوابش داد آن باز نکو رای
که ای نادان دون همت سراپای
تمام عمر اگر در کوهساران

جفای برف بینی جور باران
کشی در هر نفس صد گونه خواری
ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که در تخت زر اندود
دمی محکوم حکم دیگری بود
(جبنتی)

خانه را نقش می کردند نقاشان چین
بشنو این معنی کزین بهتر حکایت نشنوی
اوستادی نیمهٔ را کرد همچون آئینه
نیمهٔ را اوستادی کرد نقش مانوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمهٔ
بینی اندر نیمهٔ دیگر چو اندر وی روی
ای برادر خویشتن را خانهٔ دان همچنان
هم به سقف نیک عالی هم به بنیاد قوی
تا اگر آن نیمهٔ پر نقش نتوانی شدن
جهد می کن تا مگر آن نیمهٔ دیگر شوی

(انوری)

در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه
کو به هر یک گام صد تحسین نمودی ماه را
گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش
گو بر افروزند شمعی تا ببینی راه را
گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه
زین عمل در پردهٔ دل ره دهند اکراه را
ماه را تحسین کنم زان رو که بی اکراه خلق

هم گدا را ره نماید نیم شب هم شاه را
(قاآنی)

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهدِ صحبتِ اهل طریق را
گفتم میانِ عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیمِ خویش برون می بَرد ز موج
وین جهد می کند که بگیرد غریق را
(سعدی)

قدرِ مردم سفر پدید کند
خانهٔ خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود گوهر
کس چه داند که قیمتش چند است
(ادیب صابر)

بر لوحِ جان نوشته ام از گفتهٔ پدر
روزِ ازل که تربتِ او باد عنبرین
کای طفل اگر به صحبتِ افتادهٔ رسی
شوخی مکن به چشمِ حقارت در او مبین
گر در جهان دلی ز تو خرّم نمی شود
باری چنان مکن که شود خاطری حزین
بس شیر از آن شدند بزرگانِ دین سوار
کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین
(عماد فقیه)

درختی که تلخ است وی را سرشت
گرش بر نشانی به باغِ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد
(فردوسی)

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت
نهی زیر طاؤس باغِ بهشت
به هنگام آن بیضه پروردنش
ز انجیرِ جنّت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل
دران بیضه گر دم دمد جبرئیل
شود عاقبت بچهٔ زاغ زاغ
برد رنجِ بیهوده طاؤس باغ
(هاتفی)

قرنها باید که تا یک کودکی از لطفِ طبع
عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن
سالها باید که تا یک سنگِ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک مشتِ پشم از پشتِ میش
صوفئی را خرقه گردد یا حماری را رسن
هفته ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
شاهدی را حلّه گردد یا شهیدی را کفن
روزها باید کشیدن انتظارِ بی شمار

تا که در جوفِ صدف باران شود دُرِّ عدن
صدق و اخلاصِ درستش باید و عمر دراز
تا قرینِ حق شود صاحب قِرآنی در قرن
با دو قبله در رهِ توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
(سنائی)

مُرغ و تیر

رها شد یکی چوبه تیر از کمان
فرو رفت در سینهٔ آسمان
در آن ژرف پهنا پریدن گرفت
ببالید و بر خویش دیدن گرفت
یکی مُرغکی گرم پرواز دید
مر او را به خود بر سرِ ناز دید
خروشید بر وَی که ای مُرغِ زار
چه نازی به بال و پرِ نابکار
که گر من نه مانندِ تو طائرم
به پرواز از تو سبک رو ترم
سپارم به یک چشم برهم زدن
رهی را که دیر بایست باید شدن
به پرّش نه ای تو هما وردِ من
نیابی به پرواز جُز گردِ من
چو این داوری مُرغ از وی شنفت
نگه تا مر او را به پاسخ چه گفت
بگفت ار به تندی زمن برتری
چه نازی که نیرو ست از دیگری

از آن قوّه تا هست در تو اثر
توانی گرفت اوج بی بال و پر
ولیکن چو نیرُوی اُو در تو کاست
بیفتی بدانجا که ذوالقوّه خواست
من ار کند تر از تو پویا شوم
ولی هر کجا خواهم آن جا شوم
تو آنگه که پرواز گیری ز شست
ندانی کجایت بباید نشست
شوم من به دلخواه خود رَه گرای
ترا نیست در پویه از خویش رائی
کسی را که با لذّات باشد قیام
به هر کار دشوار بنهاد گام
بباید بجا تا بر آید غرض
نپاید ولی قائِمهٔ بالعَرَض
(فرخ خراسانی)

چشمه و سنگ

جدا شد یکی چشمه از کوهسار
به ره گشت ناگه به سنگی دچار
به نرمی چنین گفت با سنگ سخت
کرم کرده راهی ده ای نیک بخت
گِران سنگ تیره دِل سخت سر
زدش سیلی و گفت دُور ای پسر
نجنبیده ام از سَیلِ زور آزمای
کئی تو که پیش تو جنبم زجای
نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد
به کندن در اِستاد و ابرام کرد

لبی کند و کار زیاد و کوشش نمود
کز آن سنگ خارا رهی بر کشود
ز کوشش به هر چیز خواهی رسید
به هر چیز خواهی کماهی رسید
برو کارگر باش و امیدوار
که از یاس جز مرگ ناید بکار
گرت پایداری ست در کارها
شود سهل پیش تو دشوارها

(بهار)

دست راست و دست چپ

روزی بدست راست به صد شرمندگی
گفتم کای از تو بارور این شاخ زندگی
چون شد شدی کلید همه مشکلات مرد
وز تست هر گشایش گنج حیات مرد
گر آشتی و گر همه پیکار می کند
با دست همت تو بشر کار می کند
آهن به دست قدرت تو نرم می شود
دیگ بشر به همت تو گرم می شود
یک جو ترا ز همسر خود هیچ فرق نیست
این قدر فرق دست چپ و دست راست چیست
او یک کلام می نتواند نوشت هیچ
کاری نگشت ساخته زو خوب و زشت هیچ
از بند جان گره نتواند کشود هیچ
راهی به رهروی نتواند نمود هیچ
گفتا ادیب قصه ما هم شنیدنی ست

مانند حال مردم مشرق که دیدنی ست
بشنو چو پند تلخ که شیرین حکایتی ست
عبرت بگیر از آن که عجب درس عبرتی ست
بیکاری است علت بیکارگی او
بیکارگیست علت بیچارگی او
من روز و شب به سعی عمل کار می کنم
انبیست بار نوع بشر بار می کنم
آموختند کار به من ابتدای حال
این شد مرا ز سعی و عمل انتهای حال
از ابتدا به وی چو نیاموختند کار
این شد که عضو فاسد و زاید شد ست و خوار
او هم چو من به زحمت اگر داده بود تن
در راه علم و راه عمل به بود ز من
ورنه میان دست چپ و راست فرق نیست
آنسان که بین آدم غربی و شرق نیست
آنان شدند از اثر کار دست راست
ما دست چپ شدیم ز بیکارگی چراست
این شرق خفته تا نه پی کار کردن است
دست شکسته ایست که سربار گردن است

(ادیب فرهمند)

کارگر و کارفرما

شنیدم کارفرمائی نظر کرد
ز روی کبر و نخوت کارگر را
بگفت ای رنجبر این نخوت از چیست؟
چو مزد رنج بخشی رنجبر را
از آن من رنج بر گشتم که دیگر
نه بینم روی کبر گنج ور را
تو از من زور خواهی من ز تو زر
چه منت داشت باید یک دگر را

تو صرف من بنائی پاره رهٔ سیم   منت تاب روان نورِ بصر را
منم فرزند آن خورشیدِ پُر نور   چُو گل بالای سر دارم پدر را
مدامش چشم روشن باز باشد   که بیند زور بازوی پسر را
زنی یک بیل اگر چون من در این خاک   بگیری با دو دستِ خود کمر را
نهال سعی بنشانم در این خاک   که بی منّت از آن چینم ثمر را
زِ من زور و زِ تو زر این به آن در   گهر دادی ولیس دادم گهر را
نخواهم چُون شرابِ کس به خواری   خورم با کامِ دل خون جگر را
فشانم از جبین گوهر در این خاک   ستانم از تو پاداشِ هنر را
به کس چون رایگان چیزی نه بخشند   چه کبر است این خداوندانِ زر را
چرا بر یک دگر منّت گذارند
چو محتاجند مردم یک دگر را
(ایرج میرزا)

امرت الیکٹرک پریس، ریلوے روڈ، لاہور میں باہتمام پنڈت دھرم چند بھارگو، بی۔ ایس سی، طبع ہوئی
اور
کیپٹن ایم بشیر صاحب، بی۔ ایس سی (ایڈنبرا) رجسٹرار، پنجاب یونیورسٹی نے یونیورسٹی کے دفتر،
واقع کچہری روڈ، لاہور سے شائع کی
سنہ ۱۹۴۶ء

DASTUR-I-ADAB

EDITED BY

Dr. MUHAMMAD IQBAL, M.A., Ph.D.,
University Professor of Persian, Oriental College, Lahore,
for the
University of the Panjab



PUBLISHED BY
THE UNIVERSITY OF THE PANJAB

FOR

THE MATRICULATION AND SCHOOL-LEAVING
CERTIFICATE EXAMINATION

LAHORE

1946

Edition

Price including 20% increase Rs. 1-8-0.